لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بتوفیق ایزدی و بتائید غیبی کتاب نایاب موسوم به



بصحت تمام و حسن اہتمام مولوی سید ذاکر حسین بشیمانی

در مطبع نولکشور طبع گردید

قیمت فی جلد

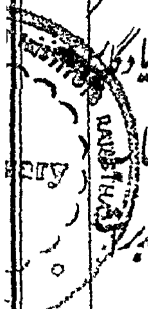
بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش واجب الوجودی را زیباست که وجود مکلفین ناچیز را بخلعت
خلافت سرفراز فرموده مدارج و مراتب انتخابی تکوین خلق ارانید [illegible] سرور کائنات صلعم
باستکمال رسانیده افراد بنی نوع انسان را بر جمیع ممکنات مشرف و ممتاز ساختهم
بالاخره بدرجه ملکوتی فائز گردانیده و خصوصاً پیغمبر و شفیع ما سرور انبیا حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و امام و آقای ما سید اوصیا حضرت علی مرتضی و باقی
ائمه معصومین علیهم الصلوة والسلام را ذریعه نجات و ترقی درجات بلی ایمان مستا
فرموده گمگشتگان را وصول بقرب نور الانور جا داده اما بعد میگوید
این فقیر خادم شریعت مطهره المدعو به سید ذاکر حسین بن سید گوهر علی ابن سید
روشن علی بارهوی الاکبرآبادی که چون جزء آخر کتاب حملهٔ حیدری از تصنیف میرزا
ابوطالب بن میرزا ابوالقاسم فندرسکی الاصفهانی که خیلی کمیاب بود بسعی مومن پاک
اعتقاد جناب محمد نور الحسن صاحب جین وکیل ریاست [illegible]
بمطبع نور دهولپور بقالب طبع درآورده ام و امید از بارگاه خداوند [illegible]
ستار العیوب دارم که ناظرین اگر خطائی بینند [illegible] صاحب محمد
را بدعای خیر یاد فرمایند ؛

۷۸۶

خاتمت اختتام پوشیدن کتاب حملهٔ حیدری از گفتار میرزا ابوطالب ولد میرزا ابوالقاسم فندرسکی رحمة الله علیه

در عهد دانش محمد شفیع	که بادش محمد بمحشر شفیع
بتوفیق حق رتبهٔ برتری	چو او یافت از حملهٔ حیدری
بوصف غزاهای شاه نامدار	علی ولی صاحب ذوالفقار
بسی گوهر لفظ و معنی فشاند	کمیت قلم تا بانجا رساند
وزان پس بفرمان رب ودود	که تاخیر و تقدیم جایز نبود
سوی آن جهان بست رخت سفر	بفردوس اعلی نمود او مقر
شد از قوت صاحب ذوالفقار	از و حملهٔ حیدری یادگار
که بیشک بکار آیدش آن کتاب	بنزد پیمبر بروز حساب
از آتش قوی شد برای نجات	ز آزادی دوزخش شد برات
بهر بیت او خانه در جنان	صله یافته از خدای جهان
بجنت آنکه خاکش بود در نجف	که دایم بود طالب آن شرف
شب و روز میخواست از کردگار	که این نسخه گردد تمام آشکار
که ناگاه آمد بگوشش ز غیب	یکی نسخه چون حمله بیشک و ریب
همه از کلام خدای جلیل	دماننده گل ز نار خلیل



با ہاشم بہ ازان کہ امیر با ہاشم شمارا

بذات ازان مهر گردون جناب | چنین گشت نازل فروغ جواب
که باید مرا چون گذشته گذاشت | ز دیگر کس انکار را چشم داشت
که باد او بدر و بسی جنگها | نماید بسی مختلف رنگها
که دلهای مردم نه ایستد بدان | خرد ها کند استقامت گران
که امروز حجت شده شبهناک | افقها ز ظلمت بود ابرناک
زده کام بدعت قرار سنن | شده جور انصاف را راهزن
گذارم گر این کار را پای پیش | نگویم که بیگانه و کیست خویش
شما را دران جای دارم بکار | که دانم پسندیدهٔ کردگار
نگویم بگفتار گویندگان | نتانیشم از خشم جویندگان
درین خواهش اکنون نیارم بجا | نباشم بجز چون یکی از شما
که دارم امید آنکه باشم بشرع | مطیع پیمبر باصل و بفرع
که بودن چو هارون بموسی وزیر | شما را به از آنکه باشم امیر
بآواز گفتند اهل یقین | که بر درد دین نیست درمان جز این

سبقت گرفتن طلحه بن عبد الله در بیعت آنحضرت و خبر دادن آنحضرت علیه السلام را از نقض بیعت او

ز خواهش دران طلحه در پیش بود | که او بیش در چارهٔ خویش بود

پی دست بیعت بپای شتاب | مقابل شد آن ابر با آفتاب

چو بگرفت آن دست بی‌باک و ریب | چو دستی که موسی برآرد ز جیب

ز نیخاک او قطرهٔ سحر جبین | شده بر تجلیش طور آستین

ازان پنج کوکب ز حیرت بتاب | وزان نور در پنجه آفتاب

شد آن طور اسرار بی‌باک و ریب | چنین ید توانگر ز انوار غیب

کز آنیان کز اول گرفتی تو دست | هم اول تو آری به بیعت شکست

پس آنگه ز هر سو سر افراختند | بر آن مهر چون ذره می‌تاختند

شدش از اجابت اثر آشکار | برآمد چو دست دعا شد هزار

چو شد زینت مسند سروری | ازو نو شد آیین پیغمبری

نشستن حضرت امیر علیه السلام بر مسند خلافت واظهار تمرد نمودن معاویه

جهان شد ز حالی بحال دگر | شبی روز گشت از فروغ سحر

چو بد گوهرش تازه درخشندگی | میان خداوندی و بندگی

که باشد میانه چون جبرئیل | شود خلق را سوی خالق دلیل

ز واجب بممکن رساند خبر | ز ممکن بواجب گشاید نظر

دران باغ شد باغبان جبرئیل | دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل
بصحنش خرامان همه حوریان | پے چیدن گل از ان گلستان
براے نثار اسیر نجف | زگل کرده دامان پر از لاله کف
ز ہاتف بگوشم رسید این نوید | که در کائنات است امروز عید
ولی خدا جانشین رسول | اسیر عرب جفت پاک بتول
فروزنده شمع راه هدا | برازنده خلعت انما
هویدا بر ایش خفی و جلی | کشاینده باب خیبر علی
که بر مسند شرع دین مبین | وصی نبی شاه یا داد و دین
برآمد چو خورشید بر آسمان | جهان شد منور کران تا کران
رقیبان ز پرتو چو خفاش کور | خزیدند در ظلمت آباد گور
همان سگ که مسجد بلادش نمود | که هم خانه دین مثلث نمود
به بستند سوے سقر رخت زود | که مالک بدید از اشتاق بود
ز ظلمت جهانی که بد ممتلی | ز نور ولایت شده منجلی
بساط ستم در نوردیده شد | ز طول امل رشته ببریده شد
بفرمان داناے سر و جلی | چو بنشست بر جاے احمد علی
سرافیل و میکال با قدسیان | پے تهنیت گشته هم داستان
هم از اهل هجرت هم انصار دین | بگفتند تکبیر بر شاه دین

مبارک بتو خلعت سرمدی | نظام از تو شد ملت احمدی

عجب مجلسی گشته آراسته | برامشگری زهره برخاسته

تو هم ساقی ای دین و ایمان من | فدای تو گردد دل و جان من

درین جشن از بهر شیر خدا | نظر کن ز لطف و ترحم بما

لبالب نما ساغر همچو حور | از ان می که باشد شرابا طهور

بیا پیش بده جام از بیحجاب | که شد خانهٔ اهل بدعت خراب

شنودند ز هر راویان یقین | پس از قتل عثمان باخیار دین

ز راه درشتی پروردگار | فلک سیر گشتند سیاره وار

فسرده در آن آسمانی طریق | ز سیار ثابت بگردون رفیق

چه خویشان پیغمبر و تابعین | چه جمع مهاجر چه انصار دین

بهر گوشه زان در صفی آرمید | دران چرخ صد کهکشان شد پدید

رسانیدند یکسر بمعراج عرض | که در کار امت امام است فرض

گزیدن ازو راه فضل و انشوری | هم از جمع هر لازم سروری

با هر کار شایسته شیر خداست | برین مدعا نص و سنت گواست

حکایات از جواب دادن آنحضرت ایشانرا مطابق آنچه در نهج البلاغة
وارد شده و اشاره کل آن عبارت که آنحضرت فرموده که اگر وزیر

همه از حدیث پیمبر بیان | شده بی تفاوت در و بیگمان
معانی ز الفاظ ظاهر چنان | که خورشید روشن بر همگنان
که سید ابوطالب نامدار | کشیده بنظم آن دُر شاهوار
که در اصفهان بوده آن نامور | که گفته ز باذل بسی بیشتر
ز جائی که باذل بهندوستان | رقم کرده و رفته سوی جنان
حکایات شیر خدا را تمام | رقم کرده از معجز آن امام
چنان متفق بود با جمله آن | که یک جمله شد هر دو بر شکل آن
چو ربط دو مصرع بهم متصل | که آن هر دو بودند چون جان و دل
غرض جمله از معجز آن امام | ببر کرد آن خلعت اختتام
نجف خادم شاه خیبرگشا | که دارد بدل مهر آن مقتدا
همین نسخه را کرد با جمله ضم | که بسیار نیز از ور شد جمله هم
درین کعبه مقصد بیشمار | نجف میتوان گفت شد جمله وار
امید دعا دارد از دوستان | کز و جمع گردید این داستان
از و گشت این خیر جاری پدید | بخیر ار شود یاد نبود بعید
حسین آنکه بد طالب اشرف | درین باب هم شد معین نجف
کز امداد شیر خدا ربط داد | بهم این دو را از ره اتحاد
که شاید بتقریب این مدعا | نمایند خلق جهانم دعا

مرا باعث رستگاری شود | ازین قطره هم خیر جاری شود
خطای اگر رفته باشد ز من | خدایش ببخشد که بخشند من
بسال هزار و صد و سی و پنج | بجفت یافت از کسب این طرفه

آمدن بنو هاشم مهاجر و انصار و اصحاب کبار سید مختار بخدمت حضرت کرار و استدعا نمودن بآنحضرت که مسند خلافت را بوجود خود زیب و زینت بخشند.

کنون گوش دارید ای سامعان | رسیده است ایدوستان داستان
بده ساقی آن می که داری بدست | که باز آمد و حق بکرسی نشست
بتشنه لبان مژده بار گوی | که آمد بجو آب رفته بجوی
جهان گشت مملو از معدلت | که فرعون و هامان وشداد رفت
بتخت سلیمان که عفریت بود | بجای که باید بدان رد نمود
بعالم شده کوس شاهی بلند | بزر سکه نام حیدر زدند
فضای زمین گشت رشک جنان | پر از لاله گردید چون بوستان
شده سبز و خرم جهان همچو باغ | عدو را بدل گشت چون لاله داغ
شگفته گل احمری در چمن | خیابان پر از نرگس و یاسمن
چمن در چمن شد شگفته جهان | ز خلد برین داده سیرش نشان

ز احکام ایمان سخن ساز کرد — ید ریاره قطره ها باز کرد

بربط میان زمین و سپهر — میانداز کردید چون نور مهر

چنین از دم صبح صادق خطاب — بذرات الحق دماند آفتاب

بلفظی که گردد بهوش نددست — بصوتی که یاد آورد از الست

که یزدان به تبیین احکام دین — نموده است نازل کتاب مبین

مبین در آیات او شر و خیر — عیان زو ره کعبه از راه دیر

بپوید ره جز ز خیر و بس — که از هر بدانیست فریادرس

همین است سرچشمه باقی سراب — همین است ساحل دگر موج آب

عنان باز تابید از راه شر — که بیرون بود راه زین رهگذر

نگیرد کس از بحر بی بن پناه — بجوید کس از کوچه پرپیچ راه

کشد رخت رهرو بمنزل چنان — ز راهی که دوزخ بود در میان

بود زین ره تنگ پر یک کنار — ره راست هر جا که افتد گذار

بکار فرایض مباشید سست — که ارکان ایمان شود زان درست

ادای فرایض به پروردگار — ز جنت دهد بنده را اجر کار

چو یزدان بس لطف خود در کلام — نمودست روشن حلال و حرام

به برهم زدن بر میارید دست — بدارید هر یک بجای که هست

ز حرمت چو حق خلق را بهره داد — فزون از همه بخشش مومنان داد

پس آنست مسلم که بخشد امان | بهر مرد مسلم ز دست و زبان
بگویید آزار مسلم مگر | شود واجب آزارش از داد گر
که چون زخم خالی بود سودمند | چو مرهم گذاری نباشد پسند
مباشید غافل ز روز نشور | شتابید در زاد این راه دور
مکوشید بیهوده در ساز و برگ | که خواهید دادن بتاراج مرگ
بتحقیق پیش از شما هر که بود | شد از جامه هستیش تار و پود
پسین را برو پیش رو انتظار | که کی رخت بربندد از روزگار
شما را هم اکنون براه عدم | نفس تازیانه زند دمبدم
بریزید آمال و گردید فرد | ز خود از هوسها فشانید گرد
بپویید این ره سبکتر ز باد | بیاران پیشینه گردید شاد
مدارید بر ظلم و طغیان مدار | بترسید از پرسش کردگار
که پرسد ز هر یک که سر زد فساد | اگر در عبادتش اگر در بلاد
ز هر چیزتان پرسش آید بجای | بجا هم که از بقعه و چارپای
بکوشید در طاعت دادگر | ز فرمان یزدان متابید سر
گذارید از خیر رو در بهی | ز هر شر نمایید پهلو تهی
کزین کرد پس جمع نیکونهاد | که بودند مشهور در عدل و داد
همه مرز و کشور بایشان سپرد | ز عمال عثمان عملها سترد

از ایشان کسی سر ز فرمان نتافت | حکومت سپرد و بخدمت شتافت
بغیر از معاویه در مرز شام | که با روز چون شب نگشت رام
که تا بعد عمر تا آن روزگار | برو داشت کار حکومت قرار
بسے آتش جور افروخته | بسے گنج از غارت اندوخته

رنجیدن طلحه و زبیر از جناب آنحضرت علیه السلام و رفتن آنها بجانب مکه معظمه

همه ظلم کیشان بجان یار او | همه اهل بدعت خریدار او
که پیچید سر زان سر آستان | نگردید با عزل همداستان
زبیر و دگر طلحه آن چشم دار | بدند از در شیر حق حلقه وار
که بر بصره و کوفه باشند میر | کمان شد نکان و خطا گشت تیر
که بودند فرمان پذیر هوا | نشاید چنین مرد فرمان روا
پس از رای باهم نمودند غرض | که کردیم ما عمره بر خویش فرض
دهد گر اجازت شه با جناب | بود کار ما را و او را ثواب
امامی که خواندی چو خط از بلور | که در دل چه اندیشه دارد خطور
بگفتا نه عمره برونست کار | ولی نیست خیرے بس از اختیار
چه شد تنگتان از من آرامگاه | گشاید از دل گشاده است راه

خبر یافتن عایشه از خلافت حضرت امیر علیه السلام و بازگشتن از مکه معظمه و رسیدن طلحه و زبیر باو

پس آن دو سه نامه بنهاد | سوی مکه رفتند چون قوم عاد

در آندم که چون اهل حج فارغ ز ننگ | بعثمان عفان جهان بود تنگ

پی وسعت دین ز پروردگار | برو خانه زندان سرا بد حصار

بهنگام حج عایشه بار بست | همی گفت کوته مسازید دست

کشیدش که او را کشد کردگار | کشیدش که افتاده بر خاک خوار

که عثمان که صورت مشابه نمود | بسیرت همان نعثل است از جهود

پس از حج چو نزدیک یثرب رسید | وزان بیعت حق حکایت شنید

در شرم بست و زبان برگشاد | که کاش آسمان بر سرم می فتاد

که نشنیدمی حرف نشنیدنی | نمیدیدمی روز نادیدنی

که یک روز عثمان بآن زندگی | به از حیدر و مدت زندگی

بهم دست سودی و گفتی دریغ | که مظلوم شد کشته عثمان بتیغ

بگفتند بد عبد الله سلمه از آن | بدو گفت کای مادر مومنان

چرا گشتی از آنکه بودی دگر | نمیگفتی آخر ازین بیشتر

ندارد خدای خفی و جلی | گرامی تری بنده از علی

که گر عالم دین فتاده ز روزگار   دگر کار طاعت برون از شمار
دگر آنکه عثمان بد از اهل دین   چرا می‌شدی آتش افروز کین
چه بایست نقل خطابش نمود   کجا مسلم و نام مرد جهود
بگفت آن شبی کز گناهش رسید   شدش روز چون صبح توبه دمید
مرا خواست باید کنون کین او   وزین آفرین عذر نفرین او
پس از آن ره راست گردید باز   بیک گوشه شد پردگی در حجاز
که ناگه رسیدند گسترده دام   بر ش طلحه و هم زبیر عوام
ز گردون یعلی رسید از یمن   هم از بصره عبدالله شوم تن
که عثمان بدش خویش و عامل بدان   شیاطین ز هر سو نمودند سر
چو باهم نشستند آشوب خاست   از آن جمع کج فتنه زگشت راست

روانه شدن عائشه با سپاه بجانب بصره و رسیدن باب حواب

سپاه انجمن شد سه باره هزار   ز پرده برون آمد آن پرده‌دار
براه عراق از مقام حجاز   نوای مخالف نمودند ساز
چو کردند بر آب حواب گذر   سگان قبایل ز آثار شر
شدند از هر فغان هر نفس   دران پای محمل بسان جرس
درون باخت آن پردگی چون حباب   بپرسید از ساربان نام آب

چه آن کش بختم جهان سروری | نشان بود از مهر پیغمبری
ز آغازش انجام بنهفته بود | درین پرده ناسازیش گفته بود
که چون در رهِ قرب پروردگار | کشم پا چو مهر از سر روزگار
ز بس ظلمت فتنه زین حرم | گذارد یکی در ضلالت قدم
بود غرضش آن تا کند کارزار | چو بر آب حواب نماید گذار
سگان بانگ گیرند بر روی او | هنرهای دین گرد و آهوی او
ازان آب یاد آمدش آن سخن | به پیچید چون موم بر خویشتن
بران شد که گردد ازان راه باز | چو آب نشیب که گردد فراز
که عبد الله بن زبیر تباه | برشوت برین ساخت جمعی گواه
که حواب کجا و کجا این مکان | مسافت زمین است تا آسمان
نبودش چو زین عذر ایمان درست | بکین سخت شد باز از حرف سست
به بصره شد انجمن شد سوار | ز جنگ آوران پیش پا سی هزار

رسیدن عائشه و طلحه و زبیر بصره و جمع شدن سی هزار کس بر سر ایشان و جنگ کردن با عثمان بن حنیف

بعثمان پور حنیف گزین شد | که بر بصره عامل بد از شاه دین
صف آراستند از پی رزم جنگ | دلاور بجیش و بپای درنگ

سپاهش چو بیرون ز اندازه بود / ز انبوه دشمن ز صد یک نبود

سرانجام پیکار چون شد درست / ستیزی بدشمن نمودند پشت

ز بس هندوی دل که بسیار شد / چنان زنده پیلی گرفتار شد

بنامردی از جلسه برخاستند / بسان خودش چهره آراستند

رخ همچو مهرش ز مژگان چو مو / ستردند و شد همچو مه ساده رو

بشکلی چنان راندندش ز شهر / پس آنگه بهر نوش گشتند زهر

بجرات کشیدند شمشیرها / پدید آمد از روبهان شیرها

فکندند از پا چه طفل و چه پیر / اجل سان یکی با صغیر و کبیر

بجز دوستداران خود هر که بود / و ماندند از و آتش تیغ دود

ز خون آنچنان شهر لبریز گشت / که سیلش بصحرا از سر میگذشت

بهر برزنی خانه از مردمان / تهی ماند چون خانهای کمان

که هر خانه داری بمیدان جنگ / ز پا بود افتاده همچون خدنگ

چنان قتل خونریزشان برد آب / که آن بصره شد در مثل هم خراب

بشیر خدا چون ز کار آگهان / خبر شد ز کردار آن روبهان

پی دفع آن فتنه شب نقاب / درآورد پا در رکاب آفتاب

بزین کوته دلدل راهوار / فلک یافت بر چار ارکان قرار

برآمد بران کوه پیکر چو مهر / شد آن خانه زین حصار سپهر

شد از مرکز و در دست عنان | ز سیار و ثابت سپهر روان
نمود این جهان را دگرگونه رنگ | ز ارکان شتاب و ز گردون درنگ
چو ذی قار شد منزل شاه دین | سپهر شد از مقدمش ابر بین
بفرمانش از کوفه آمد سپاه | ز سیلاب فولاد شد رود راه
ز بس تنگ از مرد جنگی زمین | ستوران شده خانه بر دوش زین
زرایت چنان دست بر سر گرفت | ز بس گرد لشکر زمین بر گرفت
ز بس مرد با مرد پیوسته شد | زمین را ز آهن کمر بسته شد
کمان از ازل تا ابد روزگار | یکی شد آهن کشید استوار
زمین شد ز نعل ستوران سپهر | فلک شد ز بس تیره یک قرص مهر
ز زخم سم و لدل ره لوزرد | بذی قار از بصره برخاست گرد
ز لشکر چو در رشته ره اضطراب | بمنزل بدشمن رسانید تاب

بردن قعقاع بن عمر نامه آنحضرت را و اظهار اطاعت کردن ایشان

دمادم دل بصری از جای میل | نمودی چو پابسته در راه سیل
ازان آمد آمد که آمد بگوش | ز دل رفته در رفته همی رفته هوش
که قعقاع بن عمرو مانند نور | که بر خاک تا بد ز تابنده هور

رسید و رساند از ثریا جناب / پیامی درخشان تر از آفتاب
ز خوف و رجا هر دو در وی نشان / بیک سو بهار و بیکسو خزان
نموده دو ره در وی از خوب و زشت / یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت
شده ظلمت و نور از و آشکار / نموده شب و روز چون روزگار
شده از پیامی چنان آنچنان / که یابد تن مرده پیغام جان
نمودند عهد اختیار از وعید / نهادند از بیم رو در امید
همه از در صلح برخاستند / بصد عجز هر لفظی آراستند
که از جرم این پشت کم کرده راه / فرونست عفو ولایت پناه
شود از مکافات اگر بی نیاز / ازین راه بی منزل آییم باز

بازگشتن قعقاع و پشیمان شدن ایشان از اظهار اطاعت و سعیام جنگ کردن

چو برگشت قعقاع دانش فزای / دگر باره برگشتشان بخت و رای
شدند از سپاهی دگر در نقاب / شب آمد نهان گشت چون آفتاب
بآوا گفتند با یکدگر / که بهتر ز ترک هوا ترک سر
نخواهیم غیر از سپه‌ها پناه / نجوییم جز کوچه تیغ راه
فتند تارکیت بر تیغ سنگ و ریب / بفرمان شان عاصم بن کلیب

شد و صد تن از سروران سپاه | که گویند با شاه گیتی پناه

که چون ریختی خون عثمان نخست | بناید ز ما طاعت خویش جست

تو خون ریز اوئی و ما خون طلب | به بینیم گرد دکرار روز و شب

مرا هست که باید ز شمشیر کام | بناید رسول و بناید پیام

رفتن عاصم بن کلیب با صد نفر بخدمت حضرت امیر علیه السلام

پیام از دو جانب برو ز ستیز | رساند زبان آور تیغ تیز

چو شعله ز پستی بسوے فراز | شدند آن فرستادگان برق تاز

نمودند از باد جولان گذار | براه سپهر از زمین چون غبار

همه در هواے چنان روح پاک | گذشتند از آتش و آب و خاک

رسیدند از وے باروی بهشت | ز دوزخ نهادند پا در بهشت

ز حق چشم پوشیده کردند باز | بدیگر جهانے به سبرگ و بساز

زمینی چو فردوس ارژنگ بود | همه جاے نیکان و پاکان ورود

بهر عرصه خیمه چون سپهر | ز هر سو عیان قبه همچو مهر

بهر خرگه و خیمه هر سو طناب | چپ و راست پیوسته چون آفتاب

زرنگین خیامی سپهر زمین | ز رخسار پر نور اهل الیقین

نموده هوا تا فلک گلشنے | زمین ایمنی کرده از روشنی

رسید ند طے کرده ارکان تمام | زند منزل آسمان سوده گام
بان در که زان سود بر خاک راه | زکاؤس تاج وز قیصر کلاه
زخرگاهش اندازه ظرف مکان | افق تا افق زان کران تا کران
ستون کهکشان پایۂ نش سحاب | ورو میخ انجم طناب آفتاب
زسقفش سپهر استروابره عرش | زمین مستطبق دران گشته فرش
سهر سوسے خارا نهاسے شده | گران کوه ہما سنگ تالی شده
کشادند چشم زغفلت بخواب | بروسے کزدیافت نور آفتاب
فروغ چراغ الهی درو | شکوه جهان بادشاہے درو
ازان پرتو صبح بر تیره روز | وزان لمعه مهر گیتی فروز
زانوار حق رفت شان دل زجای | چو ذرات گشتند بیدست و پای
شد از بسکه از دید شد بهره یاب | شب تیره گیهاے دل ماهتاب
زبس غنچه بوسه چون گلستان | فشاندند هر یک بران آستان

تکلم فرمودن آنحضرت علیه السلام با رسولان و بیعت نمودن ایشان

پس آنگه لبالب زبان درود | نمودند عرضش از پیام آنچه بود
بابشاوآن جمع گم کرده راه | بنور بیان هدایت پناه
برافروخت شمعی کزان بر دتاب | چراغ مه و مشعل آفتاب

درخشان گهرهاے دریاے نور | فضاے جهان گرد زینگونه طور
که عثمان عفان زحق برکنار | رسے گرد در رهروے اختیار
که جز گمرهی هیچ منزل نداشت | وزان بحر امید ساحل نداشت
برآئین او عاملانش تمام | نکردند فرق از حلال و حرام
از ایشان بهر دم زبس ظلم و جور | عیان گشت ظلمت نهان گشت نو
به پیشش شد از هر طرف دادخواه | فزون زانکه پیشش شهید سیاه
زبیچارگیها نشد چاره ساز | نشد کوته ان دستهای دراز
زمن باوے از راه دین پروری | باجراے احکام پیغمبری
نصیحت بسے رفت و سودے نبود | زآتش بجز تیره دودی نبود
چو کردند یکباره از شرع پای | فگندند شش ارباب ایمان زپای
پس اشراف دین خواهش آراستند | زبهر خلافت مرا خواستند
نمیکرد خاطر باین کار میل | که سید بیدوادی گذرگاه سیل
نمودم نشانے زهر راه شان | زهر فتنه کردیم آگاه شان
ازان گفتها کس نکرد اندروے | فزودند بر آرزو آرزوے
زهر کس کشش این آرزو می نمود | زبیر و همان طلحه در پیش بود
چو کردند بیعت بصد آرزوے | وز آمید آیلے بنیاد بجوے
چنین آتش فتنه افروختند | که از تاب آن کشوری سوختند

بمیدان جرأت عنان کرده گرم | چنان چهره شستند از آب شرم

که ازواج خود را پس پرده ها | بدارند مستور چون برده ها

بدینسان ز پیغمبر محترم | گشایند کشور بکشور حرم

بمیدان جنیبت دوانش کنند | بنامحرمان هنر بالش کنند

برین جور کیشان ز یزدان پاک | بروز سیه عذابی رسد دردناک

خردمند روشندل از نور دین | بمالد بسی چشم حیرت درین

که طول امل زان دو گم کرده راه | شمارا چرا ریسمان شد بچاه

مبندید دل در سرای غرور | که گردید زین منزل از راه دور

بزیب غرور اینجهان آشکار | نماید گلستان بفصل بهار

درختی است شیرین بر و سبز شاخ | در و دستگاه املها فراخ

ولے چون رسد گاه تاراج مرگ | بیکباد وے بشکند شاخ و برگ

ازین عرصه پنج روزه درنگ | ز دامان مطلب چه آید بچنگ

مباشید در حسرت خوان دهر | که هر لقمه آغشته دارد بزهر

شود در ره نورد وے که مهمان او | ز جان سیر برخیزد از خوان او

عزیزش بخاک مذلت کشان | صحیحش خدنگ مرض را نشان

کمالش مهیاے نقص و زوال | سپر باز بدرش بتیغ هلال

بهر نوشے از زهر نیشش سریست | درو هر نوے کهنه دیگریست

سرا که جای نشست شماست | متاعی که اکنون بدست شماست

بنوده است آیا ازین پیشتر | متاع و سرای گروهی دگر

که پیش از شما کام دل داشتند | گذشتند و ناکام بگذاشتند

بیکدم نفس کرد چون کو تهی | شدند از هوس دل بکف پر تهی

چو گردید ازین تند بالا گذر | نخواهید بردن ازیشان فزون

ز عقبی بدنیا مجوئید میل | نسازید منزل گذرگاه سیل

سرای جهان نیست جای درنگ | سبک بسپرید زین گذرگاه تنگ

ازین رهگذر سوی منزل کشید | وزین بحر خود را بساحل کشید

اگر جای خوش بودی این تنگنای | پیمبر نمیشد بدیگر سرای

فرستادگان راز شبهای تار | شد از مهر تابنده روز آشکار

بحق گشت نزدیکشان راه دور | کشیدند رخت سیاهی بنور

بهر بیعت از آن دست نور انتساب | شد آن دستها پنجه آفتاب

چو رفتند آن جمع دانش فروز | از آن در شب آورده برده روز

از ایشان دل طلحه و هم زبیر | چنان گشت ویران که از کعبه دیر

فرستادن طلحه و زبیر خلد اشر را برسالت بخدمت آنحضرت علیه السلام

نمود محدث بتمکین قلم | چنین در اصول کلک رقم

که از انجمن بعد چندین تلاش | دلیری گزیند ناشش خداش
که بود از بنی عبد قیس نژاد | بیانی چو شعله زبانی چو باد
باد در نهان هر دو گفتند کس | ندارد چو تو بر سخن دسترس
که هست از سخنهای گوهرفشان | زبان تو شمشیر جوهرنشان
ترا سیفرستیم سوی کسی | که از جادوی بهره دارد بسی
بزرگست دعوی گفتار او | شگفتی نماید همه کار او
نباید کزو در دل آری نهیب | پذیری ز سحر بیانش فریب
چنان دان که از کاهن و سحرساز | در چاره از چند راهست باز
چو بوی خوش شربت و آب و نان | دگر در نهانی نشستن همزبان
چو رفتی به پیشش نظر تیز کن | وز اینها که گفتیم پرهیز کن
چو افتد ز چشمت برویش نگاه | ز سحرش مجو جز به یزدان پناه
مده میل دل را از و جز بچشم | ببین چهره اش را مگر زیر چشم
بخوان آیه سخره را از کلام | کز افسون شیطان نیفتی مدام
بگویا تو بودیم با پیش ازین | بخوانیش ترتیب و برادر بدین
پیمبر چو شد زین سرای سپنج | نگر تا چه بردیم بهر تو رنج
نه بهر تو کردیم بس رنگ گران | ز راهی که بود ندا کثر بران
رخ از کس نکردیم جز روی تو | بجستیم منزل بجز کوی تو

که کار تو اکنون بانجا کشید — رسیدی بجائی که باید رسید
نمودی ز خود قطع امید ما — افق ساختی اوج خورشید ما
وز ان پس که دیدی که داریم ما — شناسیم بیرون ز کوی تو جا
بدستی که بهر تو با سپر دست کار — توانیم زد تیغ در کارزار
ز ما آنکه بردت دل از ره چنین — ز بهرت عنان تا بشد سوی کین
نه در نقمت از خویش بخشد بسان — نه در دفع ما از تو دارد توان
شنیدیم گر ما بهر انجمن — بنفرین و لعنت سر آمد سخن
چه حاجت! بدنت که در روزگار — بزین چو تو ننشسته دیگر سوار
ز تیغ تو آن بیم دارد عرب — که از تیغ خورشید رخشنده شب

رسیدن خدایش بخدمت آنحضرت و تکلم فرمودن آنحضرت باو

چو داری بیان زبان سنان — چه حاجت بطعن سنان زبان
خدایش ز پی آن درخشنده مهر — چو ذره قدم زد براه سپهر
شد از وهم خاطر سبکتر گذشت — چو اندیشه از نه فلک در گذشت
چنین تا گرفت از در عرش سای — ستاره صفت آسمان زیر پای
بیزدان ز افسون نیرنگ ساز — دلش در مناجات دور و دراز
ز حالش تبسم بگردون جناب — ثریا نما گشت از آفتاب

که چون لوح محفوظ از کردگار
شدی هر نهان بر دلش آشکار

بنزد یکی ترجایی از هر مقام
نمودش اشارت که اینجا خرام

چنین داده پاسخ سر افگنده پست
کز اینجا گذارم بپایی که هست

بمیزان آن سبز لم سنگ نیست
فزون تر ازینجا زمین تنگ نیست

دگر شد خطابش که از رنج و تاب
بود ناگزیر از طعام و شراب

چو یابی ز بوی خوش و شهد کام
گذاری درست آنچه داری پیام

بگفتا ندارم بچیزی نیاز
بحجت آنکه گردانیم زود باز

بدو گفت پس بایدت آرمید
سخنهای پنهانی از من شنید

بگفتا بخلوت مرا کار نیست
دل ساده ام جای اسرار نیست

ندارد ز یک صفحه بیش این ورق
نهد راز آیینه سان بر طبق

مقیمان آن آسمانی زمین
از آن گفتگو گشته حیرت قرین

که آن بر سپهر شرف آفتاب
گشاد از شب راز پنهان نقاب

گر آن دو سیه نامه تیره رای
یاد از سفارش چه آید بجای

ز دل میل دادن بخشم و ستیز
ز پرهیز کردن از آن هیچ چیز

فرستاده شد در شگفتی از آن
بتصدیق او کرد گویا زبان

دگر باره گفتش ثریا جناب
که چون صبح از راستی سر متاب

نگفتند کردی چو پیشش مقام
بخوان آیهٔ سخره را از کلام

که سنجید زد وسواس این بتمام | ز وامش برون شیطان نه پیچید مدام
فرستاده گفت این سخنهای راست | نه افزود بر انچه بود و نه کاست
تو آن گفت در خلوت از انجمن | تو بودی چهارم ز ما هر سه تن
بفرمان چو آن آیه خواند از کلام | اشارت بتکرار کردش امام
همی خواند و هر جا که ماندی بجای | شدی مصحف ناطقش رهنمای
چنین تا رسانند از تلاوت شمار | بفرمان گذاری بهفتاد بار
ازان پس بعرض شهنشاه دین | رسانند آنکه حکمت چه باشد درین
بان ذره از پیشگاه سپهر | ز نور بیان تافت زینگونه مهر
که آیا ازین آیه تا این شمار | دلت یافت ز آرام مکرم قرار
چنین گفت کارسے به یزدان قسم | که افزودی آرام دل دمبدم
رسیده بجاسے کنون از قرار | که آنکس نماید جز از کردگار
اشارت شد آنکه ز گردون مقام | که اکنون بگو آنچه هست از پیام

در گذارش پیغام خداش و بیعت نمودن او با نحضرت علیه السلام

خداش سخن در زبان بر گشاد | سخنهای بیمغز شان کرد یاد
مشوش همه همچو سنگ محال | پریشان چو اجزای خواب خیال
چو خواب پریشان بپایان رسید | ز نور ازل صبح صادق دمید

ببوسی فرستاده آور دروی | که چون بازگشتی بایشان بگوی
ز کردار گفتارتان آیت است | کلام شما بر شما حجت است
ولی کی نماید ز بس نقص کاست | ستم پیشگان را خدا راه راست
ز خویشی نخست آنچه کردید یاد | ندارد کسی غیر آن اعتقاد
ولی آنکه هستیم اخوان بدین | اگر داد از راستی بهره این
چرا با برادر بکردار خویش | بعصیان حق پا نهادید پیش
اگر نشنیدید از حکم روشن کتاب | بظلمت گشیدید از آفتاب
وگر نیست از مهر صدقش فروغ | چرا کرده باید گناه از دروغ
دگر آنکه گفتید کان روزگار | که از ظلمت فتنه شد و هر تار
که مهر رسالت چو تابنده نور | جهان دگر ساخت روشن بنور
ز وسعت بیکتا بیایا از همه | شدیم از هوایت جدا از همه
اگر آن جدائی بحق داشت راه | شد آن راه تان با من اکنون تباه
پس اکنون همه بوده باطلید | شناور بدریای بیساحلید
دگر غیر باطل پناهی نداشت | بلغزش ز حق تکیه گاهی نداشت
ازان باطل آنچه کردید کار | گنه کار باشید روز شمار
از یرا که بود اینهمه مهر و کین | بامید دنیا نه از بهر دین
شود زین یقین آنچه گفتید پیش | که امید ما را بریدی ز خویش

دگر بست از مهر آن راه کام | که برداشت از سر شمار انجام
که آن نیست جز حضرت کردگار | که یا در حد اش شرک را نیست کار
چو جان داده رزق باری کند | خدائے پرورد گارے کند
از و پستی و سر بلندی از وست | وز و خواری و ارجمندی از وست
بگویید پس انکه طرح افگند | نه نفع آید از وے نه دفع گزند
که گردید زین حرف در کفر طاق | ازین شرک گردد عیان ان نفاق
دگر انکه گفتید نفرین و لعن | چرا کرد باید که ضرب و لعن
به پیکار جویان پروردگار | بهر جاے باید بیک حربه کار
وگر نه انکه او ساحری پیشه کرد | ز نفرین چرا باید اندیشه کرد
بریزاز براے خدا اوند پاک | بشمشیر خون در ضلالت بناک
بخواری زبیکان از هر آید ار | ابطلحه جبان شر بتا گوار
پس انکه بر ایشان دگر سراے | ز قهاری خود بهر سه قراے
تو دانی که بر من ستم کرده اند | به بهتان من سر بر آورده اند
نمایند باز مرۂ گمرهان | ز دروغ آشکارا شهادت نهان
بتا بند در کار م اے داد گر | بخشم تو و از رسول تو سر
ره رهروان حق آغاز کن | دعا را باین زبان باز کن
زبان کرد گویا باین خدا اش | که شد نور خورشید تابنده فاش

دلش از می معرفت گرم گشت ‌ ‌ ز خورشید بر ظلمت آمد شکست
چنین گفت من زان دوی ترس پاک ‌ ‌ بری گشتم اکنون به یزدان پاک
چو برگشتنش حکم شد زان جناب ‌ ‌ چنین گفت دیده ز حسرت پر آب
به یزدان کزین در بگیرم غبار ‌ ‌ مگر آنکه خواهی ز پروردگار
که زودم رساند بسوی تو باز ‌ ‌ ز توفیق هم بخت آن برگ و ساز
که پویم ز راه درت بنده وار ‌ ‌ بمنزل بخشنودی کردگار
ز عز اجابت چو گردید شاد ‌ ‌ شد و باز آمد سبکتر ز باد
برزم جمل سوی جنت کشید ‌ ‌ ز خار سنانها به گلشن رسید

رسیدن آنحضرت بزاویه و آمدن مخالفان بجر بند و مقابله دو لشکر شدن

ازان لشکر نور انجم سپهر ‌ ‌ چو شد منزل زاویه رشک مهر
دگر ره خیام سپهر کبود ‌ ‌ شد از کهکشان بر عناصر عمود
ستور از قوایم بچرخ برین ‌ ‌ رسانید از بسکه خاک از زمین
مربع ز ارکان مثلث فتاد ‌ ‌ زمین منفرج شد فلک گشت حاد
ببصره پس آگاهی آمد ازین ‌ ‌ که موج سپه کرد دریا زمین
ز بصره برون آمدند آن گروه ‌ ‌ بصحرا کشیدند از شهر کوه
باهنگ دریا چو رود آمدند ‌ ‌ بارض خریبه فرود آمدند

ز هر سو بد و نیک یکسر شدند | شب و روز با هم برابر شدند
ز گیسوی دوزخ ز گیسو جنان | ز میدان کین برزخی در میان

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و آرایش سپاه از دو جانب شدن

امام بحق داور رهنمای | وصی پیمبر برای خدا
هر آن کمرهان را شمردی دریغ | که کردند طوفانی آب تیغ
چو نوح نبی برد پیش از شما | وز آن تیره بختان مدارا بکار
ولی بازگشتن نشد شان نصیب | نگردید سیلاب باز از نشیب
پی رزم و کین سر برافراختند | ز صف باره آهنین ساختند
بهودج در آن عائشه جای کرد | بیک کوه کوهان هامون نورد
همه روی هودج ز آهن نهان | یکی آهنین قلعه از وی عیان
بر آمد ز تیغ و خروش سوار | دم برق و رعد از سحاب غبار
فلک قدر خورشید انجم حشم | بنور ولایت امام امم
چو دید آنکه آن تیره بختان بنور | ستردند مانند خفاش کور
به پیکار دل بست و لب بر گشاد | چو صبح از دمش نور خورشید زاد
بیان همچو صوتی که آید ز طور | زبان هم چو خورشید لبریز نور
باصحاب گفت این گروه از عناد | عنان بر نتابید سوی رشاد

نگویند با وعده ها جز وعید | ز بیعت پاسخ دهم ار سید
ایا آنکه باشد درین کارزار | مرا وعدهٔ نصرت از کردگار
بدارید جان از شهادت دریغ | که دارد بکوثر سری جوی تیغ
ره تارکش هر کسرا چاره نیست | دلیر و گریزنده با دی یکی است
کشد چون برآهنگ جان تیغ تیز | چه روی ستیز و چه پشت گریز
بیر یزدان که از تیغ صد زخم بیش | مرا خوشتر از مرگ بر جای خویش
پس آنگه بوضعی سپهر برین | ببخشش اقالیم روی زمین
لوائی که از مهر پیکار ساخت | چو سیاره از هفت جا بر فراخت
نخستین سعید ابن قیس دلیر | کزین هفت خوان اوشد در سپه
سرافراز همدان حمیره گروه | علم ساخت خورشید بر تیغ کوه
شد او برد خیلی چنین حکمران | چو بر روز و شب گردش آسمان
عدی ابن حاتم ز طای سپاه | بچرخ از هوا سود مهر چو ماه
ز خیل عبیس و بنی عبد قیس | که الطلع از ایشان شدی تو قیر
بگردون چو خور رایت افراخت سر | ز سعد بن مسعود ثقفی گهر
رسیدش چو چشم از دو جوهر لوا | گرفت از دو پیرنا و ح رفعت نوا
بمهر بلند و جفای گروه | کز ایشان زمین بود گردون شکوه
ز حجر عدی یافت رایت شرف | چو آتش سرافراز شد هر صنف

نژاد ذوخزاعه وزان رزمگاه | همان خثعمی و بجیلی سپاه

برافروخت مخنف پی محتشم | چو خورشید از بین چار لشکر علم

چو دیده عیان گشتنش از چار طرف | چو مژگان به پیش نظر چار صف

فرو داد سر خیل دکر مرتبه | ربیعه دگر بکری و تغلبه

بمجذوح راهی که از برق میغ | بآتش درآمیختی آب تیغ

شد از آن تلالؤ بدشت نبرد | رباعی ز ارکان خماسی ز گرد

هم از جوشش شیران وار کرد کین | زمین ناقص اجوف سپهر برین

ز انصار دیگر گروه از قریش | چه جمع و چه مفرد سواران جیش

نمود ابن عباس رایت بلند | وزو داشتند از اسپاه دگر بند

ز یکتائیش کارزار وقت کار | چو بر یک بسیط و هر کب مدار

پس آنگاه دادن بحکمت تمام | گرو یافت این آفرینش نظام

صفی از پی رزم آتش مزاج | چو این چار عنصر بجا امتزاج

پی میمنه کر هجوم سپاه | بجولان نمی یافت نظاره راه

سپهدار مالک دران انجمن | که سر بود لشکر با سراپای تن

فتاده ز بس هیبتش بر سپهر | نگه لرزش افتاده در چشم مهر

تو گفتی ز آهن قبایان صف | که بودی نگهبان شان هر طرف

پی شوق آن رزم گشتی دلیر بود | چو شیر از دو جانب بزنجیر بود

دگر میسره کش زبس مرد کین — بساط فلک شد بسیط زمین

سرافراز عمار یاسر کرآب — ز برق سنانش شدی شعله تاب

درفشی برافراخت مانند مهر — کزان زیر پرچم پسین شد سپهر

چپ و راست هر سو چو گرد آشکار — سپاه چرخ هیجا و قطب مدار

چو نور یقین کرد خود قلب جا — برافراخت تا عرش رحمن لوا

بنه چرخ برگردش روزگار — مسلط چو فرمان پروردگار

ز نور تجلی فزون از قیاس — از و ایمن آن وادی پر هراس

حسین و حسن با ثریا جناب — چو باهم صباح و مه و آفتاب

بسر صورت زنک معنی آیینه دار — چو خورشید تابان و صبح و بهار

محمد که بود از ثریا جناب — چو نور جهانگیر از آفتاب

ستاده چو تابنده ماه از سحر — گهی در قفا گاه در پیش نظر

تو گفتی زمین بود زان قبله گاه — سپهر برینی چو خورشید و ماه

بهر سو زبس نور محسوس از و — هوا شمع و افلاک فانوس از و

ز نورش مثالی نمایان کهم — وزین روی تفسیر قرآن کهم

چو نور خدا بود والا جناب — مثالش چراغی ز جاجی نقاب

ز شرقیش کوکب غربی مدار — چو خورشید ما منتصف النهار

ز زیتون لی از روشنی بهره ور — کزان حق مبارک شمارد شجر

که زینتش توان گفت بی جنس مار | شود چون چراغ فلک نور بار
وز انسو چو از نعل پاره غبار | سرافراز گردید هر سو سوار
محمد که او طلحه را پور بود | بنظابت بدارد هر یک نور بود
پیاده بارام پیکار و سیر | رخ آورده یکسر بسوی زبیر
که او بود اسپ افگن فیل زور | بساط او بدافگنده زان رزم شور
حسن راست از کعب بن شور شوم | چو ویرانه گردیده ماوای بوم
که از جمع گم نام از وی نژاد | بفرمان او بود بست و کشاد
در آورده در میسره فوج فوج | سواران مطلق عنان زیر موج
کنانه که عبد الله بن عتاب | از و بود چون قطره اصل حباب
هلال و یعیش پی داوری | شده چون نگین پشت انگشتری
که او بود صاحب لوای تمیم | وز و داشت آن جمع امید بیم
پس آنزن که هودج بقلب سپاه | بدانسان که در پرده مغز سیاه
بمردی زکین تا نگردد ستوه | فشرد از جمل بر زمین پای کوه
نه هودج به پرده ولی پرده در | نهان از نظر هم به بینش نظر
چنان در میان ظهور و حجاب | که صورت ز آینه بند و نقاب
سران زره پوش از هر طرف | کشیده ز دیوار فولاد صف
همه باد پیمای آتش نهاد | چو عبد ابن مالک ربیع زیاد

همان عمر ابن بشیر دگر | مجاشع که مسعود بودش پدر
ز بس دل سیه جمع ظلمت مدار | شده نیمروز و عنان تنگبار
ازان تیره بختان ظلمت مآل | توان یافت از نظم قرآن مثال
چو آن ظلمتی کافتد اندر میان | ز بحری که او را نباشد کران
بهر ساعت از هر طرف موج موج | فرو گیردش موج بالای موج
پس ابر سیه گردش پرده وار | سیاهی در و بر سیاهی سوار

طلبیدن حضرت امیر طلحه و زبیر را و حجت بر ایشان تمام کردن و پشیمان شدن آنها

پس آنگاه تا حجت حق امام | نماید بران تیره بختان تمام
نشست از بر دلدل راهوار | شد آن کشتی نوح جودی سوار
بمیدان روان گشت چون آسمان | که تابد سحرگه بمشرق عنان
ز اعوان گسسته از هیبت خویش | دو مصرع برجسته را خواند پیش
بحجت چنان داد داد بیان | که خورشید شد گوش با صد زبان
دلی آن دو خفاش ظلمت مآب | ندیدند روی بهی ز آفتاب
بیاورد آن آسمان احترام | بیاد زبیر از رسول انام
که گفتش کنی با علی آن قتال | که بر تو حرامست و بر وی حلال

به اندیشه لرزان شد و شرمسار | چو مستی که از باده گردد خمار
چنین گفت کین رفته بودم زیاد | کنون فتنه‌ها کرد این گشت یاد
ندانم ره راست جز سوی تو | بهشتی نجوییم جز از کوی تو

سرزنش کردن عایشه و عبدالله بن زبیر زبیر را و بار دگر اورا گمراه کردن

شنوم تا فشانم برین شعله آب | بشبها رسانم ز مهر تو تاب
ولی الله آمد بصف سپاه | دگر باره در هاله شد جای ماه
همان سوی لشکر شدند آن دو تن | یکی راه جوی و یکی راهزن
زبیر از سر صدق و انصاف گفت | که کس روز روشن نیارد نهفت
به پیکار حیدر نیازیم دست | که افتد ز سرزنش بایمان شکست
بدو عایشه گفت کاین رهبری | نکرده است جز ضربت حیدری
ز طوفان شمشیر خواهد دلت | که این خاکساری شود حاصلت
هم این گونه عبدالله بد گنش | که بودش پسر کرد بس سرزنش
که در جنگ روزی نگردید تمام | نه تیغی برون آمده از نیام
چه بودت گزین گونه شد گونه زرد | همان لعل شنجرف گون لاجورد
زبیر از نکوهش دل پر ز درد | نشست از بر بادپا همچو گرد

بلشکر که شیر یزدان فتاد ‏ عنان تاب هر سوی چون گردباد
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست ‏ ولی از سر یکسر مو نکاست
چو برگشت گفت ای پسر ترسناک ‏ نتازد بدینسان بدام هلاک
بدو گفت کاینها نیامد بکار ‏ زخون سرخ کرد و رخ مرد کار

قصه جگرسوز مسلم و صف آراستن دو لشکر و سلاح پوشیدن حیدر صفدر

زگفتش دل بیخرد تنگ شد ‏ دگر بار آماده جنگ شد
چو شیر خدا دید کان گرگ جنگ ‏ زد از عجز روبه بخشم پلنگ
کتاب خدا در کف پر ز نور ‏ بدانسان که الواح موسی بطور
گرفت و ز بحرین صوت و بیان ‏ چنین شد ز معنی جواهر فشان
که اینجا که با این کتاب کریم ‏ شود تا نماید ره مستقیم
باین جمع گردیده از راه دور ‏ همه ظلمت شب گمان کرده نور
براه هدی پیشوائی کند ‏ ز آیاتش آیت نمائی کند
که این کار را پا گذارد به پیش ‏ که از زندگانی کشد دست خویش
بفرمان بری مسلم پاک کیش ‏ ز سر پای زد همچو پرکاله پیش
نشان دان اسرار بی شک و ریب ‏ بدو گفت دانم ز دانای غیب

که از حال مصحف از خشم و تاب ‌‌ ببرند دستی که دارد کتاب

چو دست دگر هم بیفتید ز دوش ‌‌ ز جام شهادت شود جرعه نوش

جوان را چنان شد دل از بیم آسیا ‌‌ کزان گشت پیدا دغز مش خرا

دگر ره باصحاب گشت از امام ‌‌ چو اخبار مستمران مکرر کلام

همان تو جوان پیش رفتی نخست ‌‌ چو سخنی شنیدی شدی بازرست

سیم بار گفت ای شناسای کار ‌‌ بود اندک این ور ره کردگار

نخواهم ازین راه باز آمدن ‌‌ که عید است پیش تو قربان شدن

روان شد بمصحف با کتاب مبین ‌‌ بدان سان که خورشید صبح و پسین

ادا کرد با مشت خفاش کور ‌‌ سخنهای روشن چو آیات نور

ازان تیره بختان یکی بید ریغ ‌‌ بیفکند از دوش دستش به تیغ

ازان پیش کان تاج فرق جلا ‌‌ ز دست جدا کرده افتد بپا

ز دست چپش رفت آنهست برد ‌‌ که با آن خناق چپ از راست برد

تو گفتی که آن گل ز بستان شوق ‌‌ ز خود دست بر دست بر روی ز شوق

خروشید و گفت این کلام خداست ‌‌ که آیاتش آیات راه هداست

بپوشید تا در کتاب کریم ‌‌ چه یابید خود را ز امید و بیم

بنجشم از جرایم ستایید سر ‌‌ تبر سید از پرشس وادگر

چو آن دست چپ هم ز بازو به تیغ ‌‌ فکندندش آن مذ مصحف دریغ

که از طاق نه گنبد تابناک | چنان گوهر تاکی افتد بخاک
بیا زودی خود از دو سو جلد سان | میان دل از سینه دادش مکان
دم موت بردر که لا یموت | بر اورد مصحف چو کف در قنوت
که دانای پنهان و پیدا توئی | ندا هر که دارد منا ذا توی
درین عید قربان شد نها ببین | ز هر سو خدنگی پرزده ها ببین
ببین از درون پر از در دمن | ز هر بیرون پیچیده درگرد من
چو دستم گرفتی دلم بازده | باین مرغ بی بال پروازده
ز بند غم رهائی ده از یکنفس | که بال و پرم هر اشکست این قفس
پس آن تیره بختان ز روی ستیز | ز هر سو کشیدند شمشیر تیز
مر آن گوهر پاک را بیدریغ | نمودند طوفان آب تیغ
بفرمان بری جمعی از ابلهان | تن کشته برداشتند از زمین
چو از خاک راه امام زمان | چو نعش فلک گشت گردون مکان
بدست دعا حضرتش در نماز | در رحمت ایزدی کرده باز
پس آنگاه برداشتان نور پاک | چو روح الامین از زمین پشت خاک
بینداخت ز افشاندنش بیدرنگ | چو داود بر قوم جالوت سنگ
طلب کرد از حق تعالی ظفر | بران تیره بختان بیداد گر
رشاهت وجوه دم حیدری | امامی شد اعجاز پیغمبری

ازان خاک ازبس برآمد غبار | جهان را فلک گشت لوح مزار
صفت ازبهر حرب گشته چون ساخته | در و دیوار آهن شد افراخته
امام امم شیر پروردگار | درین هفت میدان کین شهسوار
زند قلعه چرخ بیرق فراز | بلشکر که چار صف یکه تاز
بدفع شب فتنه دیو چهر | زره پوشش شد همچو گردان سپهر
بموج زره خواست از بهر کین | دگر باره طوفان ز دریا چنین
چنان بیل مغفر بگردون فراخت | که بر تاج خورشید طومار ساخت
رسانید عکسش بچرخ کبود | بمه نیم ترک و بخورشید خود
پس آنگه بپای هیکل روزگار | حمائل نمود آنگهون ذوالفقار
ز شمشیر چون قبضه در کف کشید | قضا با قدر گفت خواهد رسید
گل سرخ از چرخ نیلوفری | که شد ذوالفقار گفت حیدری
چو از اشهب خاص ختمی پناه | برآمد چو خورشید بر صبحگاه
تجلی عیان گشت از کوه طور | جهان شد چو خورشید لبریز نور
زند توسن آسمان دهر رست | بدستش عنان داد و فارغ نشست
جهانی بران باره نظاره بود | که با یک فلک چار سیاره بود
که با پویه از وی شمال و صبا | فرو مانده در راه چون نقش پا
هلال از دو سو برافق از رکاب | برآورده شن زگردون سوار آفتاب

ذکر تاختن محمد حنیفہ تنہا بر لشکر بصرہ بفیروزی بازگشتن بمکان خود

محمد کہ بودش گرامی خلف	بفر سود تا با علم سوے صف
بتازد چو با بیدق زرنگار	دم صبح خورشید بر کوہسار
دلاور چو ہول قیامت ز جا	برانگیخت کوہ پیکر باد پا
بجولان آن کوہ سنگین رکاب	ز عکس دم تیغ آئینہ تاب
زمین را تن افگند دریای نیل	ہوا ساخت طوفانے رود نیل
دران صف ردان کرد چون بر کنار	شد آن آہنین کوہ از چشمہ سار
یکے را بشمشیر انداختے	یکے را بہ نیزہ برافراختے
از دہیچو مژگان ز نور بصر	صف دشمنان گشت زیر و زبر
پس از رزمگہ گشت فیروز باز	ز سرہا در افگندہ گردن فراز
کفش ہمچو گل گشتہ لبریز خون	چو غنچہ سنانش شدہ لالہ گون
ز روے شگفتی ہمی دید امیر	دران شیر بچہ زبیکار شیر

ذکر تاختن حضرت امیر بنفس نفیس خود بر لشکر بصرہ و کشتن جمع کثیر

پس آنگه سلیمان خیبر کشا | ز دلدل برانگیخت باد صبا
گلستان شد از نقش سم رهگذار | هوا بر زمین ساخت جیب از غبار
بگامی که دلدل بره بر روے | زمین دست تسلیم بر سر روے
بمیدان ز جولان آن نور پاک | چو خورشید در گنبد تابناک
هوا تا فلک پرتو نور شد | زمین سر بسر وادی طور شد
بانبوه صف زد پے کارزار | بقلب آمد آن نور کردید نار
ز بس سر که انداخت از تن جدا | بساط زمین کرد گردون نما
زمین میشد از بس نم خون خراب | نمیکرد اگر برق تیغ آفتاب
ز بس زد بر آهن بدانسان که خواست | دو تا گشت از زخم آن تیغ راست
ز لشکر برآمد چو از ابر مهر | بجا باز شد چون بگردش سپهر
بزانوے خود تیغ را راست ساخت | دگر ره باهنگ کین باز تاخت
بقلب سپه تاخت با تیغ تیز | شنفتی شدان شورش و رستخیز
بدشمن نشان داد جولان او | ز بادی که خون بود باران او
ز هر سو سپه سر برافراختند | بران مهر چون ذره می تاختند
شد از بس سنانها در آمد بتاب | بخط شعاعی نهان آفتاب
ز بس هر طرف تیغ افراخته | یکی آهنین قلعه شد ساخته
ولی شیر حق در مقام ستیز | نمیکرد اندیشه از تیغ تیز

شمردی چنان کز بد روزگار | یکی آهنین قلعه دارد حصار
چپ و راست با تیغ کین باختی | فگندی سری هر که افراختی
شدی خلعت هیبت از ذوالفقار | ز هر کس باندازهٔ اجر کار
یکی پیش کشتی یکی اندکی | یکی نیمه بر زین و دو پیکر یکی

حمله کردن لشکر کوفه بر میسره لشکر بصره و میمنه لشکر بصره بر میسره لشکر کوفه

ز جولان هوا شعله شد خاک باد | جهان را ز ارکان تزلزل فتاد
پس از میمنه کوفی انسان کین خواست | گرفته بکف تیغ چون دست راست
بدست چپ مصریان حمله برد | بهوش آنکه بر تن دل از چپ سترد
همان بصری از میمنه چون خدنگ | که از جانب راست تازد بجنگ
بدست چپ کوفیان حمله کرد | ولی دیدن آن زهره چشم از نبرد
که شد زهره ور راست نقصان پذیر | بدانسان که از سنگ پیکان تیر
چپ و راست زان شور محشر که خاست | ندانست جنگی چپ خود ز راست
تو گفتی که داد آن دو کوه روان | ز هول قیامت بگیتی نشان
شد از عکس خون بسکه بارید تیغ | بگردون چو اوراق تصویر میغ

علم برداشتن مخنف بن سلیم ازدی بر لشکر بصره تاختن و بعز شهادت رسیدن

چو گشتند از سختی رزم سست ❊ ستادند هر یک بجای نخست
پس از اهل دین مخنف بن سلیم ❊ که در دل نیفگندیش مرگ بیم
بعزم شهادت لوا بر گرفت ❊ سپهر از غمش دست بر سر گرفت
روان گشت بر باره همچو ابر ❊ بجنبید از جنبش باد بر
برافروخت آن آتش از آب تیغ ❊ که از برق او سوخت باران میغ
چو از تیر گشتش مشبک بدن ❊ زره شد ز بس نیزه خفتان تن
ز باره چو گل از نسیم صبا ❊ رساند آن تن پاره پاره بجا

علم برداشتن عبد الله بن سلیم و جنگ کردن و شهادت یافتن

برادرش صعقب گرفت آن علم ❊ بصفها در آمد چو شیر دژم
بکوته عنان و سنان دراز ❊ همی تاخت هر سو نشیب و فراز
نشیب از زمین گشت پر خون ازو ❊ فراز فلک شد شفق گون ازو

علم برداشتن صعصب بن سلیم و رزم مردانه کردن و شهید شدن

چنین تا ز افگندن جسم و جان ❊ شدش دامن آن برین خاکدان
برادرش پس پیش بگذارد گام ❊ جوانی که عبد الله اش بود نام
بجام شهادت ز بزم ستیز ❊ چو ساغر لب شوق خمیازه خیز

سنجون کشت نه طاق اندر وا زو	کتاب کتابت شد اوراق ازو
سرانجام در رزمگه شد شهید	ز جوی سنانها بکوثر رسید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبدی نژاد که از اصحاب کبار حضرت بود و شهادت او

دگر زید صوحان عبدی نژاد	نشسته بر اسپی چو آتش ز باد
سنانش عیان از تن نیلوار	چو برق درخشنده از کوهسار
ز زین یافت فرد دلیرین وسترد	بیفگند چندان که نتوان شمرد
کشیدند جمع سیه روزگار	چو جوهر ز شمشیر گردش حصار
تن نامدارش که بود از شکوه	سپهنای دشت و بالای کوه
بدانگونه پر نیزه و تیر شد	که زین خانه زو بیشه شیر شد
روانش پی چشمه سلسبیل	فگند آخر از تیغ کشتی به نیل

علم برداشتن عبدالله عم زید صوحان عبدی و شهادت یافتن

ابو عبدالله عبدی نژاد	بیاره روان شد چو کشتی بباد
بکف نیزه چون موج جولان گرفت	بان قطره صد بحر طوفان گرفت
همین داشت پیوسته از کین شتاب	بهر طعن صد طعن چون موج آب

چو دامان گردون زخون ساخت نم / زبس کشته پشت زمین داد خم
روان گشت بر باد پای فنا / بمیدان جنت ازین تنگنا

علم برداشتن عبد رقیه و شهادت یافتن او

پس آنگاه عبد رقیه بجنگ / فروشد پلنگ چو آتش بسنگ
بگردون بر آورد رخشان سنان / نهاده ببام فلک نردبان
چو خورشید ماه نوش در ستیز / گهی نیزه در دست و گه تیغ تیز
بهر سو که سرو قدا فراختی / چه سرها که بی تن عیان ساختی
بشمشیر چون در دم صبح باد / ز هر غنچهٔ دل گره میگشاد
فگندی بهر حمله بی ترس و باک / چو لاله سر دل سیاهی بخاک
بخونریزیش آن دو دم بیدادگر / سرانجام چون خار برکرده سر
بر و تیر و تیغ و سنان ریختند / ز شمشاد آن گلبن انگیختند
نگون گشت چون بید سر در چمن / ز خونش چکان ارغوان سمن
بسان گل آغشته خفتان بخون / کله خود چون غنچه اش لاله گون
نموده شهادت ز راهش سراغ / ازین هفت زندان بهشت باغ

علم برداشتن رشید تمیمی و شهادت یافتن

چنین گشت هنگامهٔ آن دو گرد | کتاب کتابت شد اوراق از او
سرانجام در رزمگه شد شهید | ز جوی سنانها یکو خود رسید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبدی نژاد که از اصحاب کبار حضرت بود و شهادت او

دگر زید صوحان عبدی نژاد | نشسته بر اسپی چو آتش نژاد
سنانش عیان از تن نیلوار | چو برق درخشنده از کوهسار
بزین پا فشرده بکین و نبرد | بیفگند چندان که نتوان شمرد
کشیدند جمعی سپه روزگار | چو جوهر ز شمشیر گردش حصار
تن نامدارش که بود از شکوه | سپهنای دشت و ببالای کوه
بدانگونه بر نیزه و تیر شد | که زین خانه زو بیشه شیر شد
روانش پی چشمه سلسبیل | نگندا آخر از تیغ کشتی بهنیل

علم برداشتن عبدالله عم زید صوحان عبدی و شهادت یافتن

ابو عبدالله عبدی نژاد | بیاره روان شد چو کشتی بباد
بکفت نیزه چون موج جولان گرفت | بان قطره صد بحر طوفان گرفت
همین داشت پیوسته از پس شتاب | بهر طعن صد طعن چون تیغ آب

گذارد چو از مهر بر کین مدار
چه باید کار پیشش چه پرهیزگار

که پیموده از مرگ رطل گران
درین بزم اول به پیغمبران

کلاه حباتش ز نقش بر آب
بیاد آورد تاج افراسیاب

نشانی است کردی که خیزد زیاد
ز ایوان کاوس و قیصر قباد

شب تیره در دیو ره زن نگر
ز انجم لیس هاے بےتن نگر

نگه کن که صبح از کمین گاه روز
چنان میدهد شعلهٔ دهر سوز

ازین هفت خوان کس نگردد رها
که شب دیو گردد صباح اژدها

رزم عبد الله شرسبے با حضرت امیر علیه السلام

ز بصری سپه یاره مغربی
برانگیخت عبد الله شرسبی

بران یاره از بارهٔ آهنین
سیه کرد از سایه روے زمین

شد از شیر حق رزم جو از غرور
که ظلمت بجوید بجز رزم نور

سشه دین بی کین بسان قضا
برانگیخت گردان سپهر زجا

زده دست ماه نوش در رکاب
ز فتراکش آویخته آفتاب

مران دل سپه زار چشم غرور
نمی یافت از یک فلک انجم نور

چو مه شد بنور هدار سنمون
عیان گردش آیات ز انجم فزون

چو دید آنکه از نور عرفان سراغ
نمیکرد از صد هزاران چراغ

رشید تمیمی لوا برگرفت — بدشمن چو آتش بنی درگرفت

فگنده بیال تگاور عنان — چو کشتی که اندازیش بادبان

بسیلاب تیغش زمین کوچه داد — هوا تا فلک ظرف دریا کشاد

ز دشمن چو آهنگ جولان گرفت — چو باد خزان برگ ریزان گرفت

نمودی چو از گل نسیم بهار — سمندش بخون نعل سم آشکار

دل دشمنان باخت بنیان ازو — صنم خانها گشت ویران ازو

سر انجام بگذاشت از زخم خشت — ز زرین خانه پا در سرای بهشت

ستایش و صفت زنیکو از اهل هوش — ز خمخانهٔ معرفت باده نوش

کشیدند جام از کف روح پاک — فشاندند ته جرعهٔ تن بخاک

در خطاب با خویش

ابوطالب از دهر ناپایدار — نگر تا نجویی جز از اعتبار

که بر مهر و کینش بقا همت است — که گر روز نور است شب ظلمت است

فراز د بنا صبح از خشت مهر — زند بر زمین شب نه طاق سپهر

بنا سازی آخر کشد ساز او — بانجام پیوسته آغاز او

بشورش نه بینی که این دلکش است — که لعلت نماید و لی آتش است

بلب تشنگان جلوه اوز آب — فزون نیست از موج خشک سراب

دگر عمر بن بیشر بی باد تاخت | عنان زا فگند و سنان بر فراخت
خروشید از پشت زین سترگ | چو بر قلعه کوهساران پلنگ
بر و پور هیشم بکین باره تاخت | ز تیغش بجنت علم بر فراخت
بد اندیش زان پس دگر مرد خواست | بجولانش از دشت کین گرد خواست
بشد پور صوحان و آن دیو زشت | سپرد از سنانش کلید بهشت
دگر باره چون خواست در کین طرف | برون تاخت عمار یاسر ز صف
ز اسپش نگون کرد بر خاک راه | کشانش ز صف برد پیش سپاه

کشتن حضرت امیر علیه السلام عبد الله بن خلف را

بخون دو مومن سرش از تن | برید ند و پوشید از خون کفن
شد آنگاه عبد الله بن خلف | چو خاشاک ساحل بدریا طرف
باهنگ شاه ولایت شتافت | بمیدان ز رزمش طلب کرد و یافت
ز رخ رفت رنگش چو شب ز آفتاب | بیفسرد بر جا چو آتش ز آب
در ماند آتش آنگون ذو الفقار | ببادی ز ذرات خاکستر دما

کشته شدن ماذن عوف و عبد الله بن نهشل و ثور جلیقی بدست محمد و خشم عائشه

دگر با ذن عوف چینی نژاد
چو گرد از سپه رو بمیدان نهاد

که عبد الله نسل آن پاک تن
به تیغی سرش را فگند از بدن

پسر عم او نوز آمد بجنگ
ز آب زره خاست گفتی نهنگ

محمد که بوبکر بودش پدر
ازان سنگ برخاست زیشان گهر

در آمد بالماس با زمره خون
زمین کرد از خون او لاله گون

دل عایشه گشت ازان دردناک
بفرمود تا از زمین مشت خاک

بداوند بر لشکر پرشکوه
بفیشاند لب بر رشاهت وجوه

یکی از بزرگان نمودش خطاب
خطابی که بود اقتباس از کتاب

چنین مارمیت تحریف خواند
که نفشاندی این بلکه شیطان فشاند

کشتن مروان طلحه را

کشد بختی رزم را تا حبدا
برآورد طلحه ز لشکر صدا

که ای شیر مردان درین دشت جنگ
فشارید مردانه پای درنگ

که باید از صبر سنگین رکاب
درینجا نکو نامی انجا ثواب

که باشد پی خون عثمان روا
که گر سر رود پا نجنبد ز جا

برآشفت مروان زگفتار او
چو ظلمت بمولای خود کرد رو

که در قتل عثمان دران روزگار
لبی آتش افروخت این بادسار

کنون گشت غمخوار دلسوز او — که شب دید خود را پس از روز او

تو نه باش بر حال خود هم چنین — بران تا من از پس نمایم یقین

ز خونش تماشای بستان کنم — شب ظلمت خصم چراغان کنم

دو تا کرد پشت زبیر درست — خدنگی بجز کرد و بگشاد شست

ز زخمش بطلحه رسید از هلاک — بیاسی که افتاده بیخود بخاک

چو بهوش آمدش دید خود را زبون — تن خسته افتاده در خاک و خون

روان بریده امید از بدن — ز خون در ره نیستی قطره زن

برون رفتن زبیر از جنگگاه و کشتن عمر خرپوش او را و سرش را بخدمت امیر آوردن

فتاد آنچنان باز بیتاب و توش — که تا روز محشر نیاید بهوش

زبیر از پس امید و بیم نبرد — دو دل شد چو از دشت بر خاست گرد

سرانجام کرد آرزوها وداع — برون شد ز لشکر بوادی سباع

چو دید احنف قیس از یک کنار — چنین گفت با قوم خود کین سوار

زبیر است و کز رزم بگریخته است — ازان پس که این شورش انگیخته است

که اکنون ازان رزم محشر اثر — ازو کیست کاینجا رساند خبر

برافراخت قد و عمر باز گفت — من اکنون کنم آشکار این نهفت

بر اسپ تگاور نشیب و فراز — ز بس تاخت تا آمدش پیش ناز

بسر سید کاه شیر لشکر شکن — چه سان رفت پیکار آن انجمن

بدو گفت کردم سخن آمدم کنار — که شد گرم هنگامه گیر و دار

هم ابر کین خاک تر کرده بود — دم برق شمشیر سر کرده بود

پس انگه بسان دو یار شفیق — دران راه گشتند با هم رفیق

کمین کرد عمر داز قفا چون پلنگ — به تیغی رهاندش ز صلح و ز جنگ

سرش برد پیش ولایت پناه — نهاد افسرش از بر خاک راه

در آن دم که از برق شمشیر خاک — زمین صاف میشد هوا ابرناک

ز اسپان و برگستوانهای کین — بهر سو روان پاره آهنین

سران ز آب شمشیر و رطل سپر — کشیده دما دم قدحها بسر

کشیده کمانها ز بس گیر و دار — به تیر آهنین خانه از حصار

ز هر ناوک از چار پر عقاب — روان چو کاوس گردون شتاب

ز بس خشت و خست تن اندوخته — ز بس قالب از روح پرداخته

بنای عیان گشته زین چار طاق — عدم وار هر سو بسا این نه ورق

دمان تا دم آتش از کارزار — که فرسوده شد جنگی روزگار

برون کرد از روز خفتان زرار — چو خورشید بر داشت مغفر ز سر

گرفتند آن ابلیس ظلمت قرار — شیاطین بصره چو دیوان بغار

وزان رو شهنشاه گردون جناب | تهی کرد چون مهر پا از رکاب
ز زین پا بسی زیب خرگاه شد | فلک با زبر انجم و ماه شد
بمهتابی آسمان سرگران | نمودند سر زاستانش سران

کشتن مالک چهار نفر از اهل بصره و جنگ مغلوبه انداختن مالک عبدالله بن زبیر را از اسپ

ز راحت که شد فرش قدسی جناب | چو مخمل شد این چرخ اطلس بخواب
شب تیره را از مهار جمل | چو افگنده شد دستها در جدل
ز چسپیدن کهکشانی طناب | دما دم فرو ریخت ساعد شهاب
دم صبح چون صاحب ذوالفقار | بر و تاخت با خنجر شعله بار
سر گمرهان را سوی راه کرد | بشمشیر آن رشته کوتاه کرد
دو لشکر دو گروه در آمد بکین | ز موج سنان گشت دریا زمین
دلیران آهن قبا هر طرف | چنان تنگ پیوسته بستند صف
گر آهن دو آئینه گشت آشکار | بهر یک عیان عکس چندین هزار
ز صف عایشه همچو مردان مرد | بهر پیش صف آمد بدشت نبرد
شده بر فراز جمل سر بکین | نهفتان ازان هودج آهنین
بکلدست عبدالله ابن زبیر | که نشناختی راه کعبه ز دیر

برستی عتاب اسیه نزاد — که این فتنه ها شعله او بود باد

بکرد اندرش جاهلان عرب — شده انجمن همچو خفاش شب

کشید ابن عباس اواز وگفت — بنظمش کل طبع زینسان شگفت

گر استر شدت برشتر دلیل — اگر زنده مانی برای بفیل

نباشد ز تو این شگفتی مقام — پی ثمنی از تسع بردی تمام

گرفت از جمل کعب ازوی مهار — که در راه دوزخ شده سر قطار

بدل دادن رزم کرد انخطاب — که گشت این سپه تشنه در رزم آب

پس انگه خروشید در ساز جنگ — بدامان کوه حسمل چون پلنگ

بهل من مبارز زبان بازکرد — ز نخوت رجزخوانی آغاز کرد

هنوزش کمیت زبان درکلام — نکرده سرپای میدان تمام

که مالک بکوه پیکر راهوار — چو گردون که بر ابر باشد سوار

چنان تاخت تند از میان سپاه — که برقی درخشد ز ابر سیاه

چو خورشید رخشنده آتش عیان — چو دریا بکف آب داده سنان

هم از باد جولان در ان خاکسار — فگنده آتش از شعله آب دار

بخون خواهش وائل ابن کثیر — به تندی چو باران ز ابرا شیر

بدشت آمد و مالک شیر مرد — بجولان ز خاکش برآورد گرد

عمیره کجا بد سویدش پدر — برآمد ز صف چون ز آهن شرر

به سحری ز نظم نواز دیگوشش
بسوی چو طوفان دریا خروش

که چندان به پیکارتان اهتمام
کنم تا بترا کنید از امام

بعزید مالک چو دریای چین
ازان سحر زد موج گوهر چنین

که چندان بفرمان جان آفرین
ز نم در شما تیغ از بهر دین

که روبا وصی همیبر کنید
زخاک درش تاج بر سر کنید

بگفت و بان آتش آب رنگ
که میسوخت موجش بدریا نهنگ

فگندش بیک حمله بر خاک راه
بگفتار کردار شش آمد گواه

نگاد رنیور عتاب اسید
نهنگی ز دریا بساحل کشید

بر مهودج آمد ز انبوه فوج
بشمشیربازی در آمد بموج

که مالک فگندش بیک تیغ دست
بدیگر بخاک رهش کرد پست

خرامید زان پس بسوی سپاه
چو شیری که بر گردد از صیدگاه

بروی چنگ یا بش پر از خون شده
به پیکر سپهر شفق گون شده

پس آنگه دو لشکر در آمد بکین
شد از جا ز بس گرد پای زمین

فلک مانده از نوک نیزه باوج
زمین از سم باره در چار موج

توگفتی گرفت از نهیب نشور
زمین دست بر سر ز پای ستور

بر آمد دم باد گرز گران
چو باران فرو ریخت تیر از کمان

شد از تیغ نیزه بخفتان و خود
عیان جامه مرگ را تار و پود

شد از تیر کامد بسان تگرگ　　بتن ساز کین دام صیاد مرگ

ولی الله افراخت آن تیغ کین　　ز باران خون کرد دریا زمین

ز تیغش بران دلدل راهوار　　چو سیلی که می آید از کوهسار

بناهای آهن بنا و ردتاب　　ز زین خانها گشت اکثر خراب

بهر باد جولان ده ابر غبار　　فشاندی چو باران سر از هر کنار

بدستش قلم زن دم تیغ تیز　　ز بس از سر خصم شد نقطه ریز

بدل گشت از هستی کائنات　　مرکب بشنجرف در نه دوات

بخون گشت چاپانده اوراق گرد　　نمود از فلک صفحه عکس فرد

رسیدی از آن شعله هر سو شرر　　بهر سر همی داشت تیغ دو سر

سرافراز مالک دران کارزار　　همی تاختی چون شیر در روزگار

ز تیغ آنچنان آتش افروختی　　که گر آب پیشش آمدی سوختی

بهر دم خروشان چو شیران جنگ　　نه طاس نه چرخ خشت مینا رنگ

تتق بست از هر طرف ابر گرد　　همی قطره از دو سر بدشت نبرد

ز شمشیر آتش بر آمد ز آب　　جهان گشت از موج خنجر خراب

ز گلرنگی تیغ نیلوفری　　زمین گشته سوری رخ جعفری

ز شق تیر تن شقایق صفا　　ز طعن سنان سر زبان از قفا

ز بس غنچه سرخ نوک سنان　　ز بس سنبل تاب داده عنان

نشدان زرنگه گلشنی در نظر — که جوش گل از خون زند تا کمر
ز خنجر بغلطیدن برگ بید — چه تنها که از تاب کین ارمید
پر از کشته هامون نشیب و فراز — زمین برگستان ز بس چشم باز
بدو زرخ یکی همچو سوسن ز تف — چو نرگس بجنت یکی می بکف
چو غنچه یکی خفته در مهد ناز — یکی را گل آتشین گشته باز
سرافراز مالک یل نامدار — چو بادی که آرد پیام بهار
ز نوک سنان کان خون ریختن — ز خاری گلستان برانگیختن
گهی ساختی همچو سیل بهار — بشمشیر میدان کین جویبار
دران گلشن رزم هنگام سیر — برو تاخت عبد الله ابن زبیر
بطعن سنان مالک رزمخواه — چو برقی که تازد بسوی گیاه
بیک باد جولان بپودش ازین — چو برگ خزان دیده بر زمین
پس آنگه برو تاخت با تیغ تیز — که جان برد بیدل بپای گریز
دو تا پشت وز همگنان شرمسار — چو شاخ شکسته بفصل بهار
ازان هر دو لشکر ز بس جنگ سان — بمیدان کین هر دم آهنگ سان
بزیر سپر رفت ز آهن زمین — نهفتان شد از گرد چرخ برین
بهر سو زبانه شمشیر جنگ — شرر را بجا که خیزد ز سنگ
رسیده ز شمشیر طوفان باوج — ز شمشیر پرشده شمشیر جبین زموج

زبس دمبدم آتش خشم مرد
همی گشت هنگامهٔ رزم سرد

تو گفتی که آن آتش تیز جنگ
شدی شعله‌ور تر ز چوب خدنگ

کشتن حضرت امیر حمزه کیسر را و آمدن بزرگان دین بجنگ

هم از باد دامان گرز گران
زبانه رساندی کران تا کران

اسیری که چون دست قدرت فشرد
ز خورشید تابنده سرپنجه برد

بافسردن آتش کارزار
فرو ریخت سیلابی از ذوالفقار

که دریای خون شد همه دشت و راغ
درو تیره بختان چو در لاله داغ

درانبوه آن لشکر بیشمار
بتسبیح و تهلیل پروردگار

خروشنده چون رعد در تیره میغ
ز سر سبحه گردان ز دانگشت تیغ

دم رعد تکبیر زابر غبار
بباران داشت ریگ از شمار

بگردون رساندی ملک را گوش
دمادم ز الله اکبر خروش

بتکبیر سودی چو بانگ نماز
سر کشتگان بر زمین نیاز

ازو در مصلای چرخ کبود
یکی در رکوع و یکی در سجود

زبس جوشش خون گشت دیگ آتشین
که تدبیر خواند بخاک زمین

پلنگان کهسار صفهای کین
نهنگان از یاره کشتی نشین

چو عمار کز تیغ خورشید تاب
شرر ساختی قطب را در سحاب

همان مالک مظهر کار صعب / شریح ابن هانی زیاد ابن کعب

خزیمه که گردش جناب رسول / شهادت بجای دو شاهد قبول

همان عمرو حمق خزاعی نژاد / چو ورقا رشداد با دین و داد

دگر هانی عمرو و شیر گیر / دگر هانی ابن عبید دلیر

عدی ابن حاتم که روز نبرد / بجولان ربودی از آب گرد

چو دیدند کان جاهلان عرب / که بر روز روشن گزیدند شب

بدانگونه در رزم دارند پای / که گر سر رود پا نجنبد ز جای

وزین جمله خواندند انجام کار / خط سر نوشت از دم ذوالفقار

برفتند با جمع خود همعنان / بدانسان که با موج آب روان

سپه رزم کین سر برافراشتند / بجمعی که پای جمل داشتند

فگندند از تیغ در هر نفس / دران پای محمل سر چون جرس

ز بس سر که بارید زابر اجل / شتر ماند از خاک و خون در وحل

ز تیر دلیران بزخم درشت / شد آن هودج آهنین خارپشت

ز پیکان فولاد آهن زده / شد آن آهنین تیر جوهر نما

مهار شتر را که آن نازنین / شمردند از جهل حبل المتین

ندادند کس از کف اختیار / بران دست بر دست شد دستوار

چو دستی بشمشیر شیران نر / فتادی گرفتش دست دگر

بریده دو صد دست هفتاد بود ... نگه کن که یک زن چه دستان نمود

انداختن مالک دو پای شتر عایشه و نگهداشتن شیطان اورا و انداختن مالک دست اورا و گرفتار شدن عایشه

بدو رخ شتر کینه را مهار ... بهم کاروان کاروان هم قطار

قطاری کشیده ز جان اهل کفر ... ازان یک جمل تا جمالات صفر

دمادم ز چسپیدن آن مهار ... ز تن پودش ار نخیتندی بتار

ولی آنچنان جامه دار شنا ... فتادندی از پس رسائی ز ما

چو پیش از کمان لشکر بدگمان ... بچاه عدم شد یان از ریسمان

بران خونیان بکین پایدار ... ز مام شتر گشت قلاب دار

بکوه جمل تاخت مالک چو میغ ... دو پایش جدا کرد از تن به تیغ

بتلبیس ابلیس دستان نما ... نگهداشت ز ایشان که بودش دوتا

نیفتاد از پا و افتاد از آن ... بحیرت نگاه از تماشائیان

که آمد جناب ولایت پناه ... ز جا کنده از تیغ پای سپاه

پر از خون بر و دوش و بازو و چنگ ... سهیلی شده آفتابی برنگ

رسانده تف تیغ تا غرب و شرق ... شده ابر رحمت جهانسوز برق

باعجاز بر زمره سرکشان ... عیان کرد ازان کار شیطان نشان

پس آنگه زدش تیغ مالک بدست | شد آن آهنین پاره بر خاک پست

در افتاد کوهی ز پا بیستون | تنه زورقی شد بدریای خون

چو دید عایشه اندران موج خیز | ز هر سوی طوفان شمشیر تیز

فغان کرد کای سرور اولیا | ظفرت دا احسن الی من اسا

محمد که پور ابو بکر بود | چو زنده که از مرده یابد وجود

بفرمان سالار گردون حشم | بر خواهر آمد ز کارش دژم

ز میدان کنیدش بایوان رساند | پس پرده چون عنکبوتی نشاند

اسیری شدن رزم ناکشین و بنظر رسانیدن دلیران اسیران خویش را

بساط وغا درنوردیده شد | ز نرد وغا مهد برچیده شد

گرفتند از طول آن کارزار | سران سپه را دو عضو بکار

مجره صفت در سپهری جناب | اسیران کشیدند دریک طناب

همه چهره پر گرد و سرها نگون | همه در بدن کرده افسرده خون

چو عمرو بن عثمان عفان نژاد | که این شعله فتنه را بود باد

سعید و چو مروان پور حکم | که بر سر کشیدش پیمبر قلم

چو پور زبیر آن بعلیبان علم | دگر عمرو و پور سعید حکم

شده موج لرزنده دلها تبر | که آن بحر طوفان دهد با گهر

بنظاره سالار دین چون سپهر | که بر خاک افتاده بینی چو مهر
بهر قطره میکرد رو چون سحاب | بهر ذره می تافت چون آفتاب
فتادش چو زنیسان بمردان نگاه | شب تیره شد عرصه نور ماه
باصحاب شد درفشان خطاب | زراز شب تیره چون ماهتاب
که گر خلق عالم کشد تیغ تیز | که جوید ز مردان لبسیه ستیز
نیابد باسیب ره سوی او | نیارد بریدن سر موی او
که بخشد اجل سالها مهلتش | که تا چند ماهی شود نوبتش
پس از چار فرزند این اصل ست | کنند خانه فتنه ارکان درست
شود ملت و شرع متروک و خوار | دگرگونه آئین نهد روزگار
پس آنگه بفرمان چرخ احترام | گشادند بند از اسیران تمام
نشد شعله چشم بالسوز کس | ز آتش همه نور دیدند و بس

رفتن آن حضرت بصره و تعیین عامل نمودن و عنان عزیمت بجانب کوفه گردانیدن

پس آنگه شد از عدل فرخ سرشت | دران شهر معمار باغ بهشت
روان ساخت چون آب احکام دین | جهان شد گلستان ز شرع متین
بر دانت رفته پا از حد کلیم | شد از بیم عدلش بدامن مقیم

ستم پیشگان عدل پرور شدند / فقیران ز جودش توانگر شدند

نمیشد فقیر از غنی شرمسار / که یک پله میداد شان اعتبار

بگردون یکی بود چون آفتاب / چه با سنگ خارا چه با لعل آب

برش بی تفاوت چو باد بهار / بگلزار دین خواه گل خواه خار

بجز آنکه هر کس که درویش بود / باو لطفش از اغنیا بیش بود

ز بس با یتیمانش لطف عمیم / گهر در صدف باشد بدریا یتیم

چنین چند روزی چو گل در بهار / دران عرصه شد زینت روزگار

که هر کشت خشکی سوی یم کشید / ره هر جراحت بمرهم کشید

پس آنگه ملازه چون صبحدم / زجا کند و افراخت زرین علم

پی شوکت از گردش روزگار / کشیدند هفت آسمان در قطار

جهان گردش سال از سر گرفت / بجنبش فلک وضع دیگر گرفت

بجنبش ز بس کرد هر چیز را / نمیماند نقش قدم هم بجای

ز اوج قدم زان ثریا نشان / زمین آسمان کوچه صد کهکشان

زگرد رهٔ مهر گیتی فروز / جهان را سحر خواست در نیمروز

چو بر خاطر صاف آینه وار / نمی بودش از اهل خیبر غبار

سوی کوفه گرداند از ره عنان / بسان نبی گشت هجرت نشان

آغاز داستان صفین و ذکر شمه از احوال خسران مآل معاویه

شد آن عرصه از مقدم شاه دین — بهشتی بفضای و سپهر برین

چنین از معاویه دین تباد — بتاریخ گردیده صفحه سیاد

که بر خاطر این بار شستن بخت گرد — شکست چو بر دلش ریخت گرد

که دانست کز ساغر روزگار — چشید او همان بادهٔ ناگوار

کشد همچو شب زان سحر دم بدم — سر از خواب غفلت بخواب عدم

بدان شد که بویه بدر بنده وار — کند خاکساری ز طوفان حصار

که صحرے ز الوان گم کرده راه — رسانند پس سیمانش بچاه

بشاهیش آرند پس گرم نعل — نمودند شش آتش درخشنده لعل

همان یادش آمد ز کعبه بود — که با او ازین پیشتر کعبه بود

که در بندگی گر بطغیان مدار — گذاری چو فرعون شوی شهریار

زین روز پس تاب سودای خام — شدش رشته طول امال دام

ولی خویشتن را چو با آنجناب — یکی سایه دیدے یکی آفتاب

یکی در زمین غوطه ور چون مغاک — یکی تاج خورشید چون نور پاک

نمیکرد با اسلاف بلد این [illegible] — که بر آسمان کس گزیند زمین

با واز در شاه گردون جناب — کشد روی شب پشت بر آفتاب

ز هر سو شب و روز در چاره بود / زمین گیر جسم و دل آواره بود
بران ساخت زاندیشها دل بری / که از عمرو عاصش رسد یاوری
که چون دفتر مکر و افسون گشاد / شد ابلیس شاگرد او اوستاد
فرستاد یک نامه با صد پیام / که سوی دمشق از فلسطین خرام
که با صد هزار انجمن از تو دور / چو شبهای بی مه ندارم نور
فریبنده زان نامه بر خویشتن / چو طومار بالید صد پیرهن

مشورت عمر با دو پسر خویش محمد و عبد الله از اطاعت معاویه

ز رفتن بیاورد شاه زمن / بدو پور شایسته شد رای زن
بدو هر دو گفتند کاین راه نیست / که اوج معاویه جز چاه نیست
ز شه زادگی دهر ارجمندی ازو / نگونی بود سر بلندی ازو
طلیق و شکم خواره و بد کنش / ز هر سو برو راه صد سرزنش
اگر بندگی کرد باید شعار / وگر پادشاهی کنیم اختیار
که از نور یزدان جهان رهنماست / برازنده خلعت انماست
ز بس غور علمش فلک زآفتاب / گسسته بدریای اخضر طناب
سفیهان سر از سجده اش آستان / فرازنده بالاتر از آسمان
ز فیض جنابش رسد چون حباب / ز هر قطره کشتی بدریای آب

رخ دل ز صاحبدلان سوی اوست | بهشت دو عالم سر کوی اوست
فریبنده گفت او ازین برتر است | خداوند را بندهٔ دیگر است
بفرمان یزدان امیر انام | بمعنی پیمبر بصورت امام
جهان را جز او حجت الله نیست | برون از ره طاعتش راه نیست
ولیکن ز دنیا نبخشد نوید | نیابیم ازو آنچه داریم امید
دگر نیست ما را چو با آن جناب | فروغی چراغی بر آفتاب
نداریم پیشش بصد رنگ رنگ | بمیزان عزت بیک سنگ سنگ
ولی گر بسوی معاویه گام | گذارم مرا شاهی او راست نام
که ساید اگر بر فلک افسرش | ز افشار من سوده باشد سرش
ز بس احتیاجش بمن از غرور | تنش را روانم دلش را سرور
چه جوید خرد ساز به روزگار | ز گیتی بجز عزت و اعتبار
بهشت از چه ما را سزای دیگر بود | ازان نسیه این نقد بهتر بود

روانه شدن عمر نزد معاویه و مکالمات او با غلامش و رفتن نزد معاویه

برین عزم آخر ولی پر شتاب | روان شد بره همچو کشتی بر آب
چو مرغ هوا بر زمین می پرید | چنین تا گذارش بجائی رسید
که بودش ز شام و عراق انتظام | دو ره همچو منزلگه روزگار
ز مولا مشش پر سید آن اشتباه | بگزین هر دو منزل کدام است راه

بدو کرد دوران در هوش طاق ‌ ‌ ‌ نخستین اشارت برادِ عراق

که هست این طریقی که بخشد سراغ ‌ ‌ ‌ بآن هشت گلشن ازین چار باغ

در دورِ هر پاک فرخ سرشت ‌ ‌ ‌ نهد گام اول بباغ بهشت

دگر گفت کان راه پرپیچ و تاب ‌ ‌ ‌ که لب تشنگان را نماید سراب

ازین ره قدم در کمند بلاست ‌ ‌ ‌ عیان حلقه دامن از نفس ماست

قدم هر که در روی نهد بیشتر ‌ ‌ ‌ بدوزخ شود اقرب او بیشتر

رود از جهان زین دوره خوب سرشت ‌ ‌ ‌ یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت

فریبنده گفتش هزار آفرین ‌ ‌ ‌ که داری ز دانش مقامی چنین

پس آنگاه در نظم کرد این خطاب ‌ ‌ ‌ که بر من عیانست چون آفتاب

که بی طاعت حضرت مرتضی ‌ ‌ ‌ ز مخلوق و خالق نگردد رضا

که او در جهان حجت داور است ‌ ‌ ‌ نخستین ولیعهد پیغمبر است

زمین و زمان قالب روح اوست ‌ ‌ ‌ جهان لجه و کشتی نوح اوست

ولی از جهانی باین ساز و برگ ‌ ‌ ‌ گذشتن نفرمایدم غیر مرگ

بلی حنظلی تا کی ز گیتی کنار ‌ ‌ ‌ خزان چند در انتظار بهار

چو آمد معاویهٔ تیره رای ‌ ‌ ‌ فروتر نشست و باو داد جای

دگر روز آن گنج گوهر سپرد ‌ ‌ ‌ که چون شب سیه دل بزر غوطه خورد

هم از تازی اسپان و آلات رزم ‌ ‌ ‌ ز پوشیدنیها و اسباب بزم

هم از منت نقد سرخ و سفید — رخ دل سیه را بزردی کشید

سیم روز پیشش ز زردی نیاز — لب حرص تمنا زبان کرد باز

که در دست بیعت نهد پای پیش — دهد رتبه شاهی از بهر خویش

فسونگر باو گفت بیهوده بس — نکرده است سیمرغ کس در قفس

نشاید مرا چون تو مالک رقاب — فزونست دریا ز ظرف حباب

بکش زین تمنای بیهوده دست — ببالا مینداز آب ازجای پست

بگفتا چنین سرکشیدن چرا — ز پیوندم از خود بریدن چرا

جز این نیست مطلب ازین آرزو — که از اتفاق آبی آید بجوی

که گیرد ز دلهای چون غنچه تنگ — شگفتن گل آرزو رنگ رنگ

گلایش نگیرد بغیر از تو کس — مرا چون حباب بهره پوست و بس

بدو عمر گفت این سخن کی رواست — که ترجیح مرجوح دادن خطاست

که هستم بنام و نژاد و هنر — به بیعت من از تو سزاوارتر

نخواهم شدن از تو جزو ضعیف — چه دارم بزین جا نگردم ردیف

تو باید به پشتی ز راه وفاق — شوی جفت همچون منی مرد طاق

کزین مشکل مالی نتیجه مراد — در بسته ات را رشد زین کشاد

معاویه گفت ای فزون در کمال — ز اندازه ظرف درک و خیال

که افزونی از انچه رانی سخن — فزونتر ز انچه گوئی فزونی ز من

ز شخص شرف پا منم سر توئی / من از بحر خاشاک و گوهر توئی

ولیکن چو با من بزرگان شاهم / ز انجم بظلمت فزونند راهم

نخواهند از من بتو روی کرد / بصد نور مانی چو خورشید فرد

از آن رو که از عقل داری رهی / درین هرزه در راه فرمان دهی

بکام نخستین که بر داشتم / نظر بر چنین منزلی داشتم

ز نیکان که با من نبودند یار / نظر بستم از عزت و اعتبار

تهیدست شان کردم از سیم و زر / فکندم ز پرواز شان بال و پر

بدان راندم جاه و شوکت فرا / که گیرند دستم چو افتم ز پا

ز بیدست و پایان بیچاره مال / بر ارباب شوکت نمودم حلال

که هر کار دارد بایشان نظر / نیاید ز درویش نفع و ضرر

ز نیکان بسی خانها سوختم / که بهر بدان شمع افروختم

از آن روی با من سرانند دوست / از آن گرم خون تر که با مغز و پوست

چه باشد تو هم گر شوی یار من / بکار خود آئی درین کار من

ز جمعیت من بسامان شوی / چو فرعون شوم من تو هامان شوی

بدو عمر گفت از ولی خدا / کزو بر فروزد چراغ هدا

کسی گو بجوید ز مهرش پناه / شود در جهان همچو شب روسیاه

چگونه توان کرد سوی تو روی / چگوید درین مرد فرهنگ جوی

باین استر و اسپ و نقد و متاع — نشاید مرا کرد ایمان وداع
بلے گر رسد از تو ام این نوید — که زاید چو شام تو صبح امید
نباشد ز فرعونیت غیر نام — مرا باشد آن بادشاهی تمام
بسیلاب امید این چاه و آب — توان کرد بنیاد ایمان خراب

حیلهٔ معاویه در فریب دادن اهل شام

برین رفت پیمان و گردید یار — ز دل کرد کفر نهان آشکار
پس آن روسیه تا دل اهل شام — تهی سازد از نور مهر امام
ز عثمان بخون غرقه پیراهنش — که از تیغ صد پاره شد بر تنش
همان پنجه ابلهٔ گرستیز — فگندند از دست با تیغ تیز
بفرمود کارند پیش سپاه — گروهے پر از خون رخ و لب پر آه
که افسوس زان شیخ زردی سفید — که چون صبحدم جامه در خون کشید
فتادند اصحابش هر سو نگون — شدش خانه کشتی بدریای خون
بر آورد کانش سر افگنده پست — کمر بستگانش همه بسته دست
برین ابر گریه کنند ناله سنگ — نرفته است ظلمی چنین در فرنگ
بایں آتش افروز کین مرتضاست — بگلهائے این باغ باد صباست
چو لاله همه داغ داریم ازو — چو سوسن سیه روزگاریم ازو

که بردی اگر تافتی نور مهر | نکردی گذر بر فرازش سپهر
ولیکن چه درمان که آید نصیب | چنین درد و درمان نکن ای طبیب
درین لجه او شور طوفان فگند | شد این شعله از دامن او بلند
در آن روز هر خون که شد ریخته | در و دست خون است آویخته
دل شامیان از دروغی چنین | شد از مهر خالی و پر شد زکین
شدند از ولای سر راستان | یکین با معاویه همداستان
یکی ز اهلی راست انگاشته | دگر خویشتن را بر آن داشته
که باشد بر تافتن از امام | همین عذر روشن بنزد عوام

فرستادن حضرت امیر مالک اشتر را بفتح و حکومت جزیره که بجزیره مشهور است

چو شد روز عثمان شب از گردکین | همه ساکنان جزیره زمین
که آن چند شهری بود در ثبات | ز یکسوی دجله ز یکسو فرات
ز بس مهر عثمان بدل داشتند | شب تیره را روز پنداشتند
بسوی معاویه کردند روی | سپردند آن مرز و کشور باوی
پس از رزم بصره شهنشاه دین | پی فتح و دارای آن زمین
بمالک سپه داد آن نامدار | روان گشت چون گردش روزگار

بنجران چو ضحاک قیس این شنید	باو تاب پیکار در خود ندید
برفته که بود از معاویه کس	فرستاد از بهر فریاد رس
بیارش آمد سپاهی گران	که چون شب سوادی نبودش کران
سپهبد چو سماک مرد دلیر	که بازی نمودی به پیکار شیر
چو نزدیک شد مالک رزم خواه	چو شب گشت روز از سواد سپاه
سپاه دو لشکر برآمد ز جای	چو ضحاک و سماک ناپاک رای
ز شبگیر تا مهر گسترد پر	چنان آتش رزم بد شعله ور
ز خون کوه و میدان و صحرا گرفت	ز خنجر هوا موج دریا گرفت
سرانجام مالک ظفر جست دست	بیک بار فشردن دو لشکر شکست
گریزان ز صحرا بشهر آمدند	همه شهر در رفته در زیر آمدند
ببستند دروازه و داوری	شد از چار دیوارشان شهر دری

فرستادن معاویه عبدالرحمن بن خالد بن ولید را بیاری ضحاک و سماک با لشکر فراوان

دلیر عراقی بپای حصار	سپه کرد مضراب دیوار تار
معاویه چون گشت آگه ز کار	سپاهی برون کرد بیش از شمار
سپهدار شان عبدرحمن گزید	که بد زاده خالد بن ولید

چو مالک شنید این بر آمد ز جای | سر ره گرفت و بیفشرد پای
بخنجر بهم ریختند آن دو فوج | دو دریا یکی شد بر خاست موج
چنین کرد باران شمشیر میر | که شد خاک ما خون و دامن ابر تر
دمادم سپه بر سپه حمله کرد | بقم گون شد این گنبد لاجورد
خروشنده مالک چو جنگی هزبر | بباران خنجر کفی همچو ابر
ز بس کرد اندر شمن دین ستوه | مغاک زمین دم زد از تیغ کوه
بناچار شامی سپه کرد میل | نیاورد بنیاد شان تاب سیل
ز باد خزانی چنان در گریز | شد انداز سلاح و سپر برگ ریز
دلاور ز بس تاخت شب در کمین | بفرسنگها ساخت گلگون زمین
وز آنجا دگر ره بپای حصار | محیط زمین گشت آفاق وار

فرستادن معاویه امین بن خنزیم را بدو ضحاک وسماک و رزم ایشان با مالک

معاویه ناکس دل تهی | ز خود بیخبر شد از این آگهی
بفرمود کز نیزه آن دار گیر | رود امین بن خنزیم دلیر
سپاهی چو حلقه بروز هنر | همه چیره از دل اندر شکر
روان شد سپاهی که روی زمین | ز بس موج شد همچو دریای چین

سپاه حصارے هم از یکطرف — در ور کشادند و بستند صف

بیکدست ضحاک ناپاک زاد — بیکدست سماک بیدین داد

بتغلیب ایمن و نامداران شاه — چو در ذهن شوریده سودای خام

سپهدار مالک یل نامدار — بران سر چو آتش برارکان سوار

خروشنده بر بارهٔ پرشکوه — چو جنگی پلنگ از بر تیغ کوه

چنین گفت بالشکر رزم ساز — که اندیشه بر دل نیاید دراز

مدارید چون شعله تابناک — ز بسیارے خار و خاشاک باک

شوم من چو باد وزان پیش رو — شما همچو فوج از قفا هم جلو

سپه را چنا یانه بر سر کشید — همه طرح و شمشیر و خنجر کشید

بگفت این و با گفت او هم زکین — بجوشش شد از نعل رکے زمین

ز بس خون که از خاک در جوش شد — طبقهاے افلاک سرپوش شد

کریمانه گسترد خوانی بکین — ز خون ساخت رنگین بساط زمین

صلا داد گرگان درنده را — ز گردون عقابان پرنده را

بران خوان که گسترد شیر دلیر — دو بهره ز دشمن شد از عمر سیر

سیم بهره جستند از تیغ تیز — چو ضحاک و سماک و ایمن گریز

فگندند همه تیغ و خنجر ز مشت — همه وردچنان عرصه دادند پشت

تبارستان کرده ضحاک پاک — ز سماک دل همچو ماهی بخاک

همان ایمن از بس عجم بیم سر ... ز دل وادی الفتش پر خطر
پس پشت شان مالک شیر دل ... در زیر سنگ از خون زمین ساخت گل
وز انجا عنان ریز آمد بشهر ... بان کشور از عدل خود داد بهر
سر سرکشان عرب بزم کرد ... دل زیر دستان بخود گرم کرد

به تحقیق پیوستن طغیان معاویه و مشورت نمودن آنحضرت با بزرگان دین

پس از انچه شد خامه بر نامه راند ... بعرض جناب مقدس رساند
چو گردید روشن که پادشاه دین ... نمودیه معاویه جز راه کین
شه چرخ تمکین خورشید چهر ... پناه زمین تکیه گاه سپهر
بران شد که در کار آن بیوجود ... ابلور پیمبر که بادستش درود
کند مشورت با بزرگان دین ... که هر یک چه بینند راسے اندرین
چو صبح ازل خطبه خواندن نمود ... برین منبر هفت پایه صعود
کواکب بمضمون آن داده گوش ... نشادند هر یک بسر رفته هوش
ز ظلمت دل دهر گردید دور ... جهان از سیاهی بدل شد بنور
بخطبه خطیب سلونی سراے ... چو خورشید بر منبر افکند پاے
فلک زاد لیکن پایه برد اعتبار ... گرفتند ارکان فرو تر قرار

قضا داشته لوح محفوظ پیش | قدر جسته سر مشق تدبیر خویش

گرفتند سر سو صف صف قرار | فرشته نهانی بشر آشکار

طبیعتی که داود شد در خروش | بصوتی کزان شد فلاطون خموش

چو ترتیب قرآن در اول کلام | زبانش بحمد خدا یافت کام

ز اعجاز می برد لفظش بکار | بهر یک ستایش ستایش هزار

بدانگونه الفاظ آراستی | که از یک ثنا صد ثنا خاستی

بگیتی نشان کس نداد از انام | بنثری چنان خیز نظم کلام

چو بیش از شمارش ستایش نمود | ثنائی که چیزی نیارد ستود

طلب کرد از بهر خیر الانام | که بادش هزاران درود و سلام

درودی که آید فزون در شمار | ز اندازه گردش روزگار

پس آنگاه رفت آن تجلی بطور | چنین بخت گوهر ز دریای نور

که یزدان افروخت شمع وجود | روانرا ز تن داد زیب و نمود

نخواهد جز از راستی و سداد | جز این نیست خشنودیش از عباد

اگر خلق با هم بر آئین و دین | نتابند از مهر روی زمین

نگردند گرد دروغ و ستم | نکاهند بهر فزایش ز هم

نباشند با یکدگر بدکنش | نپویند با هم ره سرزنش

بود کارها بر نظام و قرار | در فتنها بسته بر روزگار

جز این گر بود شیوه در بندگی / شود تیره آبشخور زندگی

شود روز از ظلمت فتنه تار / امان رخت بر بندد از روزگار

معاویه اکنون ز بس رای سست / گزیده طریق دوم بر نخست

بسی رنگ و نیرنگ پرداخته / بسی تهمت و افترا ساخته

که در خون عثمان دل اهل شام / ز من داده رم کرده با خویش رام

که گردد از این سست ارکان دین / بدلها زند شبهه راه یقین

ز ظلمت شود نور حق در نقاب / ز بس شب کند رخ نهان آفتاب

دگر بار باگشته پیکار جوی / ز مالک که دادم جزیره بدوی

دگر آنکه جویند کار آگهان / که هستند آگه ز راز جهان

که پیوسته در چاره سرکشی است / شب و روز در ساز لشکرکشی است

بر آنم که یک نامه سویش زنند / نویسم مگر بایدش سودمند

اگر چه خرد نیستش رهنمای / بگویید این را چه بینید رای

بهشتی نشینان با رامی هوش / که بودند چون گل سراپا گوش

چو شه شاد از جا قد افراختند / چو سوسن ز دامان زبان ساختند

که هر چیز کان رای بیند امیر / برآیم یکسر صغیر و کبیر

که منزل شناسای هر ره توئی / ز آغاز و انجام آگه توئی

به انسان که بودیم در چاکری / با جرای احکام پیغمبری

تراهیچسان بنده وچاکریم | زرای توچون اسمان نگذریم
زهر دانش ودانشت برتر است | که این نور مشکات پیغمبر است
بود بیگمان هرچه بینی صواب | نتابد بجز نور از افتاب

نامه نوشتن حضرت امیر علیه السلام به معاویه

رقم ساخت بران ورق سوی او | که دنیا بدش پشت وعقبا برو
بهر حرف فانوس بر شمع طور | بهر شطر سطریش دریای نور
چراغ طریق خدائی درو | فروغ جهان رهنمای درو
درو روشن این کز چراغ وجود | کدامست نور و کدامست دود
جدا کرده رشد وضلالت زهم | نموده شب وروز تا صبحدم
دمیده از و بهر خوب وزشت | سموم جهنم نسیم بهشت
به پرهیزگاران زراه امید | چو آیات رحمت سراسر نوید
بگم گردگان طریق صواب | نشان برات نص عذاب
بحجاج بن عرفه ذا انصاریان | سپردو دلاور که پریشان
نهاد از در شیر پروردگار | قدم چون فلک بر سر روزگار
معاویه از نامه چون بر گشاد | بپرواز هوشش ز دل بر گشاد
نگاهش زهر سطر تاریک شد | بهر حرف چون خار باریک شد

زبس بیم بگداخت یکدم ز تن / چو طومار واکرد صد پیرهن

بکف ماندش آن نامهٔ نامدار / چو آیینه در پنجهٔ رعشه دار

ز طاقت دلش طاق و با درد جفت / بسوی فرستاده رو کرد و گفت

گمانم که هستی تو زان مردمان / کز ایشان بعثمان ستم راند زمان

چنین داد پاسخ بآن مرد دین / که باشد مرا هم گمان اینچنین

که هستی تو زانها که ورد آوری / ز عثمان بایشان چه پیدا وری

بسی نامه رفت و بنیامد جواب / گزیدند بر یک درنگ و شتاب

ازین ردّ بدخواه بیرنگ شد / ز کین با فرستاده در جنگ شد

که دیگر ز من چشم پاسخ مدار / که با چون تو دیگر مرا نیست کار

فرستادن معاویه شخصی از اهل شام را برسالت و مکالمهٔ او با آنحضرت

فرستم پس از رفتن آن شتاب / بدست فرستادهٔ خود جواب

چو او رفت پیچاند بر یکدگر / دو طومار بی حرفی از خیر و شر

بپیچید و کردش نشان از نگین / نمود از بنی قیس آنکه گزین

رسولی چو کهسار حاضر جواب / زبان آوری چون قلم در خطاب

فرستاده بر بادپایی سوار / قدم در ره چرخ رو چون بچار

رسانندش از درگه عرش سای / بجایی که ماند آسمان زیر پای

فرستاده را گشت از آن بزم طور / نظر غرق طوفان دریای نور

نشسته جهاندار گردون جناب ‌ ‌ بفرهی که در آسمان آفتاب

جهان طور سینا ز رخسار او ‌ ‌ نظر در تجلی ز دیدار او

بیکسو نشسته انصاریان بصف ‌ ‌ مهاجر کشیده صفی یکطرف

بپیش اندر از تابعین سروران ‌ ‌ چو در پیشگاه سپهر اختران

چو بر جا فزو ماند حیران نظر ‌ ‌ نمودند پرسش ز کار و خبر

بگفتا فرستاده ام من ز شام ‌ ‌ بکفتم نامه دارد زبانم پیام

خبر آنکه در شام پنجه هزار ‌ ‌ ز پیران دیندار پرهیزگار

شب از ورد عثمان ندارند تاب ‌ ‌ نه بینند روشن بروز آفتاب

دهند انجمن گریه در آب جوی ‌ ‌ بخون غرقه پیراهنش شست و سوی

ز بس کین برین بسته پیمان تمام ‌ ‌ که شمشیرشان رانه بینند نیام

سوال آنحضرت از قاصد معاویه بی ادبی او و برآشفتن اصحاب

مگر زانکه کردش بکشتن شتاب ‌ ‌ بشمشیر شویند این خون ناب

ز مسند نشین بساط جلال ‌ ‌ برو تافت مهر شرف زین سوال

که ایشان بدل از که دارند کین ‌ ‌ شمارند خونی کرا اندرین

بگفتا برایند کاین کار تست ‌ ‌ گل باغها یکسر از خار تست

بزرگان ز گفتار آن بی ادب ‌ ‌ چو آتش برافروختند از غضب

خروشنده گشتند کاهی اهرمن | کجائی و باکیستی در سخن
بخنجر تنت چون کفن چاک باد | دهن همچو گور شما پر از خاک باد
که دیگر ز شمشیر بران شام | نگوئی سخن با ثریا مقام
پس آنگه برآهنگ آن تیره میغ | کشیدند چون برق رخشنده تیغ
که چون قطره را وجی ز بی کمال | کنند آن تنک مایه را پایمال
کزان عالم مرحمت را سپهر | بدینگونه تابنده شد مهر مهر
که تا بیند سر ز پیکار او | نگردید از کین دل آزار او
پس از نامه اش چون گشادند سر | ندیدند از خامه در دست اثر
نبرده ز جوی قلم هیچ آب | همین موج خشکی زدی چون سراب
سواد اشفاز آن نگشته نگاه | چو شوره زمین خالی از هر گیاه
بیاضی کزان نامه آمد پدید | از آنحال آن دل سپید شد پدید
که نازو از کشت سبز امید | بجز لی رخی خون بر رو کشید
فرستاده زان طینت پاک شرم | وزان حسن گفتار دآواز نرم
بهر دیده در طلعت انجناب | هزاران نگه داشت چون آفتاب
چو دید آنکه از استش برتری است | نشانهاش آیات پیغمبری است
فروغ ازل خیزد از زردی او | نسیم بهشت آید از کوی او
ز نور یقین شعل افروز شد | شب تیرگیهای دل روز شد

ز خفاش کشبه که سوزند پاک | قد افراخت چون شعله تابناک
که ای گوهر افسر سروری | نامی است تفسیر پیغمبری
زبس گفت گوهای بیغام شام | که در شام آمد بگوشش ز عوام
دل آن دشمنی داشت با آنجناب | که خفاش شب گرد با آفتاب
کنون کز چنین آستان حضور | نظر گشتی افگند در بحر نور
بمهرت درآویخت زانسان دلم | که گجان سپیز وزش بگسلم
نخواهم عنان تافت دیگر بشام | من و زاستانت بجنت مقام

شعر گفتن قاصد معاویه در مدح آنحضرت و مذمت معاویه و فرستادن بشام

پس آنگاه از بیت غرای چند | فصیحانه طرحی بنای فکند
ز مدح شهنشاه خورشید چهر | گذشته رواقش ز سقف سپهر
ز تفضیح اعدای بیداد دین | رسیده اساسش بهفتم زمین
فرستاد از بهر یاران شام | زبان آشنا شد بران خاص و عام
بگوشش معاویه چون آن رسید | زهر بیت زند آتشش آمد پدید
چو مضمون پیچیده و تنگ شد | فرو ماند چون مصرع لنگ شد
باصحاب میگفت و لب میگزید | که بود این خطا کز من آمد پدید

نبایست مردے فصیحی چنین | دل آگه ز اسرار این سرزمین
فرستاد تا مهر کرده بدل | براه مخالف سراید غزل

نامه نوشتن معاویه بار دیگر بخدمت آنحضرت علیه السلام

دگر شد بدرگاه چرخ احترام | سیه نامهٔ ناسزا آور دشنام
ز نامه خطے چند نابود بود | که از آتش دل همه دود بود
نشانهاے نامه تباه بے درود | ز دل داده بیرون سیاهی از دود
که جز تو که کرده است در روزگار | بهم خوانده مصطفیٰ کارزار
زبیر و دگر طلحه اندر جهان | نخستند جورا آشکار و نهان
نگه کن چنان با تن چاک چاک | ز تیغت فتادند هر یک بخاک
ترا بود بس خون عثمان بذیر | که بودت کشنده همه پایه زیر
نبایست بر زهر دیگر فزود | گره چون زدی باید اکنون گشود
بر زهم افگنم آتشی در تو جوش | که از آب دریا نگردد خموش

نامه نوشتن آنحضرت جواب نامه معاویه بطرح وادن بشام فرستادن

بنان کف صاحب ذوالفقار | ورق کرد زینگونه جوهر نگار
که از بندهٔ حق تعالےٰ علی | وصی پیمبر بنص جلی
امام عدو بند کشور کشاے | کشنده ز تو عم و خال و نیا

همانست جرأت همان کارزار ‌‌ همان زور بازو همان ذوالفقار

ستمگر بسی دیده اند که جای ‌‌ کجا داشت خواهد بدیگر سرای

بطرماح دادان ستوده گهر ‌‌ که بودش عدی ابن حاتم پدر

حوالی بقد همچو سرو چمن ‌‌ زبالاش نظاره کوته رسن

که چون خامه بودش بوقت خطاب ‌‌ زبانی دو پاره رسا در جواب

دلاور ز جمازه را هوار ‌‌ چو خورشید گردید گردون سوار

صبا را بیک گشت استاد دشق ‌‌ چنین تا بیک میل راه دمشق

بگلگشت گلزار بود عمر عاص ‌‌ وزان رهگذر با رفیقان خاص

بر خوردن طرماح در حوالی دمشق بعمر عاص و مکالمات ایشان

که ناگه بطرماحش آمد نظر ‌‌ ز دیوار چون سرو بر کرده سر

که بامر کبش کوه هموار بود ‌‌ چو شمشاد سر کوب دیوار بود

شگفتند ازان که بود لذ شکوه ‌‌ بجمازه سروی ببالای کوه

بیاران ز هر گوشه آواز کرد ‌‌ پس آهنگ افسون آن ساز کرد

کرامی شخص بالاتر از مردمان ‌‌ ترا باشد آیا خبر ز آسمان

بگفتا بلی ز آسمان بلند ‌‌ خبر دارم از هر امید و گزند

بود امر حق در نزول از سما ‌‌ همان قابض روح تا ان در هوا

ستمر اولیا با سپه در قفا | زهر سو نه بینند غیر از بلا

بگفت از کجائی کجا میروی | که دامن کشان چون صبا میروی

بگفتا ز نزد امام تقیٔ | ودی و زکی و رضی و نقیٔ

نهان دان سر خفی و جلی | ستمر اولیا شیر یزدان علی

به پیش معاویه بگوید سر | ز اسرار ایمان دلش بیخبر

که نه اصل پاکش بود نه هنر | چو بید معلق نه گل نه ثمر

منافق دگر قصه کوتاه کرد | معاویه را از دو آگاه کرد

ز ناز ادره آراست پرده سرای | زهر سو ستادند صف صف بجای

دیدن طرماح یزید را پیش معاویه و داخل شدن به گلشن مجلس معاویه و مکالمات او با معاویه

چو طرماح آمد بآن انجمن | سیه دیدشان جامه کسیر بتن

که بود آن لباس اموی شعار | که شب را بود بر سیاهی مدار

بگفتا چه افتاد کاین انجمن | ز لبس تاب و دوزخ سیه کرده تن

فتادش به یکسو نظر بر یزید | به بینی ز زخمش نشانی بدید

سخن گوی گشته بصدرت درشت | که بد باطنش ظاهرا خار پشت

بگفتا که باشد مراین شوم رو | بریده دماغ و دریده گلو

بگفتند با وی عنایت کشید / زگفتار کم زانکه هست این پلید
بگفتا که از نقص گردد زیاد / خدا در جوابش که یارد گشاد
معاویه را پس به پرده سرای / قدم زد همانگونه در کفش پای
یکی از ندیمان بی رای و هوش / بتعلیک فاخلع بر آورد جوش
بدو گفت کاین نعل اثردن بود / کلامی ز اندازه بیرون بود
نه طور است اینجای ظلمت مآب / که آید بتعلیک فاخلع خطاب
چو دید آنکه بدگوهر تیره بخت / چو طرز دد و فرعون نشسته بتخت
خدنگی ز تیغ زبان ساخت تیک / که ای شاه عاصی سلام علیک
معاویه گفت از چه بر مومنین / نخوانی امیرم که هستم چنین
بدو گفت شرح کای دین تباه / که باور بمرگ تو پوشند سیاه
که وا دست امیری بجا مومنان / که خواهی کزین نام یابی نشان
بد اندیشش بپیچید بر خود چو مار / بدو گفت اگر نامه داری بیار
بگفتا کجا تن دهد پارسای / که آلایدش از بساط تو پای
بگفتا بدست وزیرم سپار / که گردد بدستم امانت سپار
بدو گفت ظالم چو باشد امیر / بغیر از خیانت نداند وزیر
بگفتا بعمرو زند من ره برید / وز او چه درین قصه مشکل کلید
بگفتا بباشم چو زابلیس شاد / ز اولاد او چون توان کرد یاد

بگفتا بدست غلامم سپار | دگر بیشتر زین بهانه میار

بگفتا نخواهم گزیده آن غلام | که دارد بها از دو چو حسام

هم استاده در پیش اهل فساد | بجایی که او را نباید ستاد

بدو گفت پس چاره امر چیست | تو خود گو که درمان این درد چیست

بگفت آنکه خود خیزی از جای خویش | بنامه ستانی نهی پای پیش

برخاستن معاویه خود نامه را از طرماح گرفتن و خواندن و مکالمات با طرماح

به برخاستن آن نگون از سریر | چو خورشید مولد شد از اوج سیر

گرفت از کفش نامه با پیچ و تاب | چو از روز شب رقعه آفتاب

سواد آشنا گشت تا با ورق | دلش گشت از بیم چون خامه شق

ز پیچیدن آن نامه تا دیده شد | مثنای طومار پیچیده شد

پس آنگه بطرماح شه هم زبان | که حیدر چنان بد چو کشتی روان

بگفتا بفرمان یزدان پاک | که افراخت گردون و انداخت خاک

بکردار گردنده گردون بقدر | برخ در شب ظلمت دهر بدر

بر اطرافش اصحاب تا هر کران | چو بر گرد تابنده مهر اختران

بهر ره که حکمش نشد رهبر | چو پرکار پیوند پا کرده سر

دگر نور چشمش که شد صد همه بیش
که تا تند چون سایه دنبال خویش

بود در سپاهش کزان آیتیست
ستاره اگر از هزارش یکیست

دو اسپه دلیران گردن شکار
که هر یک بجو اسپ افگن روزگار

بجولان بمور آورد در نبرد
چو بهمن برانگیزد از آب گرد

همه اینچنان کز پی کارزار
چو خیزند چون چرخ ابلق سوار

باور دشان نیست دست ستیز
ز سیدان نشان نیست پای گریز

فتد بیت اگر کوه آید براه
شود بحر اگر دشت گرد سپاه

ز طرماح پرسید دیگر سخن
که چون با حسین و حسن

بدو گفت دو نور گیتی فروز
دو مهر و دو ماه و دو صبح و دو روز

دو لب تشنگان را بمقصد دلیل
دو سرچشمه کوثر و سلسبیل

جهان را دو مفتاح مشکل گشا
بمقصد دو آیینه رو نما

دو مصباح مشکات مینا چرخ
دو چون مهر و مه زیب سیما چرخ

شنا دم صبح از روی شان
دو بالا شب قدر از موی شان

معاویه گفت از فصاحت بدهر
کسی را نه بینم درین پایه بهر

تو گویی که می باشی از هر سخن
چو خورشید تابنده نور از دهن

بگفتا ندیدی چو از صبح تاب
ستاره بچشم آیدت آفتاب

کنی سر قدم ساخته گر گذار
بادرج ورشیر پروردگار

به بینی دران آسمانے زمین | ز مردم چو انجم سپهر برین
فصیح و بلیغ و ادیب خطیب | علیم و فقیه و ظریف و ادیب
همه دل منور بنور یقین | همه گنج در جیب ز اسرار دین
همه با دل روشن آیینه دار | همه در بغل گوهر شاهوار
پر از موج بینی چنان غرب و شرق | بحیرت شوی اے معاویه غرق

ذکر دادن معاویه سی هزار درم بطرماح و مکالمات طرماح با عمرو

معاویه را عمرو گفت این بلاست | ز خود گر رضایش نمایی رواست
که گردد به بخشش مگر با تو رام | ز دانه فتد مرغ وحشی بدام
بشکر عطایت صلاے زند | بباغ مدیحت نواے زند
پس انگه بطرماح گفت ای دلیر | پذیری عطا بخشدت گر امیر
بدو گفت این نیست جاے سوال | که بر وی حرامست و بر من حلال
مرا چون ز تن قبض جانش هواست | ز کف قبض مالش نکردن خطاست
معاویه فرمود تا پیشکار | گذارد درم پیش او ده هزار
پس انگه بدو گفت گر بایدت | فزایم برین ز انکه این شایدت
بدو گفت انکو فزاید بجود | چنان دان که بر رد زی خود فزود
بگفتا که نخل عطا بارور | شدت از درم ده هزار دگر

دگر گفت خواهی که افزون کنم | ز زر دامنت جیب گردون کنم
برین بیت گفت از برای نکوست | که دارد خدا از عدد طاق دوست
بگفت ای سپهر نقد کامل عیار | عطا کردمت از درم سی هزار
نگه کرد طرماح برره بسی | که دیری گذشت دنیا مدکسی
معاویه را گفت ای چاپلوس | نه خوبست با مرد مهمان فسوس
چه بایست گفتن درین انجمن | از ان گفتش نه تو بینی اکنون ز من
معاویه از خنده از کار شد | بمار زبانش دهن غار شد
پس از گنج آن مال کردش نثار | بد انسان که گفت از درم سی هزار
چو طرماح بگرفت آن درم نزد | لب شکر انعام بر هم نزد
بدو عمرو گفت آنکه اینش عطاست | گرش شکر نعمت نگوئی خطاست
بدو گفت آری ز شکر خدا | که آرد یکی از هزاران بجا
نفس رشته سبحه شکر اوست | که گیرد ز دشمن بسیار د بدست
که باشد معاویه بی وجود | که باید درین نعمت اورا ستود
که نه کرده این مال کسب از هنر | نه بوده است میراث او از پدر
ز ارباب دین است این خواسته | گر از ناحق او گنج آراسته
شده زان زر روزی ده سور و ماکو | همین است بهره مر او را هنرگار
بداندیش گشت از ندامت دژم | ز زر ریش چنان شد که پاسند بهم

نامه نوشتن معاویه جواب نامه حضرت امیر و مکالمات با طراح

نویسنده را گفت با خشم و تاب　　که تیغ آشنا کن قلم را جواب
که باشد سپاهم فزون در شمار　　ز ارزن که بارش کشد صد قطار
نه بینی ز بحر حسابش کران　　اگر بشمری بر فلک اختران را
بجنبید طراح کاهی دین تباه　　کز انجم ز شب شیشه زاری سیاه
شه او صبا چون ز چرخ شکوه　　درخشنده چون مهر رخشان ز کوه
شب تیره را پیش از نیست رنگ　　ندارد بر مهر انجم درنگ
خروشی است اشتر لقب بر درش　　که بر عرش ساید ز رفعت سرش
که صد خرمن ارزنت بیند ز تیغ　　بیکدم بچینید بمنقار تیغ
تنگ ظرف از خشم زد تاب و پیچ　　نویسنده را گفت منویس هیچ
که عمرو از ره عجز و خواهشگری　　ازو خواست عذر زبان آوری
به بیان چو طراح خاموش شد　　چو خورشید با صد زبان گوش شد

گرفتن طراح جواب نامه و برگردیدن و مکالمات معاویه با عمرو عاص

ز گفتار بیمغز خود چون حباب　　کشیدند از صفحه نقشی بر آب
دلاور از آن منزل خوفناک　　برآمد چو سروی که خیزد ز خاک
بجمازه با خط ظلمت نگار　　مه منخسف گشت بر کوهسار

پس انگه پی مهر گیتی فروز
قدم زد ترشب چون فلک سوز روز

چو رفت او معاویه از خشم تاب
بیاران نگه کرد دیده پر آب

که گر آنچه دارم من اکنون بدست
ز گنج و متاعے و هر آنچه هست

یکی از شمار افتادم بیاے
نیارید زینسان رسالت بجای

به یزدان که این مرد صحرا نشین
مرا کور کردا ندر روے زمین

بد و عمرو گفت ار تو بودی بحق
ز ما سد چو طرماح جستے سبق

ندارد چو شب پاے با افتاب
چه آید ز خفاش ظلمت مآب

معاویه گفت اے شکسته دهن
بکامت نگردد زبان در سخن

خبر یافتن اہالی عراق و مصر بر طغیان معاویه و آمدن نزد آنحضرت و رخصت جنگ

فزودی بر طرماح تیغ زبان
که آن پوست بیرید این استخوان

پس آگاهی آمد بهر بوم و بر
بهر مرز و کشور رسید این خبر

که دارد معاویه تیره روز
چو شب جنگ با مهر گیتی فروز

سران زمین نهادند پای شتاب
چو ذره بجولانگه آفتاب

هم آنانکه عشاق زر رو زهی
ز رزم حمل بود شان کوتهی

بزرگان زهر کشوری خیل خیل
بدریا نهادند رو همچو سیل

ز هر سو سر سوده در ره قدیم ‌ ‌ بخلوت درخانه زاد حرم

سپاه رهروان زان بلند آسمان ‌ ‌ شد این هفت پایه فلک نردبان

که از خاک درگاه عنبر سرشت ‌ ‌ نهادند نیکان قدم در بهشت

چو گشت آن بلند آستان جای ملک ‌ ‌ ز خوشش طلیتان پر ز خیل ملک

رسانند یکسر بمعراج عرض ‌ ‌ که با شامیان گشته یکبار فرض

کز ایشان ره شرع وارون شده ‌ ‌ همه پای ز اندازه بیرون شده

که باشد طلیق شکم خواره ‌ ‌ ز اقلیم دین دارے آواره

که تا آید هم اینجا نیارد گذر ‌ ‌ گر از پا نباشد نیوید بسر

کند حکم اگر شاه خورشید چهر ‌ ‌ ازین خاک درکه زکوه سپهر

چو سیلاب زیر یم زانسان بدست ‌ ‌ که کشتی ز بحرش نیارد گذشت

برخشنده شمشیر گیتی فروز ‌ ‌ رسانیم از شامیان شب بروز

ذکر جواب آنحضرت اصحاب او مکالمات جریر با مالک رحمه الله

چنین زد برایشان دم جبرئیل ‌ ‌ ز عذب البیان رشحه سلسبیل

که این هست روشن بنور یقین ‌ ‌ که با شامیان رود دهر رزم و کین

نگردد معاویه از جهل دور ‌ ‌ درین ظلمتش نیست امید نور

دلی آن خوشش آید که بار دگر ‌ ‌ شود هوشمندی ز ما نامه بر

چو دل فرد در کار دانشوری | علم چون قلم در زبان گستری

که با او ز هر گونه راند سخن | ز الزامش آگه کند انجمن

کمترین گر ز عصیان نهد پا کسی | چه بد زانکه خونی بریزد بسی

وگرنه بزرگش نمایم پاسی | که پیش آورد آنچه خواهد خدای

ز بجلی تر دان والاتبار | جریر ابن عبدالله نام دار

سخندست برافراخت قدر انجمن | که فرمان چو بخشد امام زمن

برسم رسالت شتابم بشام | فرازیم بحجت سخن بر پیام

معاویه را بازدارم فساد | دهم آنچه بندد و بدانش کشاد

برانم که از راه من نگذرد | ز من پند جز دوستی نشمرد

که بودیم با هم ز بس روزگار | بشادی رفیق و باندوه یار

دگر آنکه اکنا مر قوم خویش | بود از سپاه معاویه بیش

بیارویس از راه من بیتا جهر | اگر از مدارا و راز راه مهر

ز مالک بعرض مقدس رسید | که این قفل از وی نیابد کلید

که بینم دلش با معاویه رام | برو گر پیام او شود کار خام

جریر از حدیثش بر آشفت و گفت | که از من چه دیدی نشاید نهفت

چنین داد پاسخ که داری بیاد | که چون اشتر قیس کندی نژاد

تو هم سر بدر زیر هر سو تافتی | بدرگاه خواندند و نشتافتی

که بینی ز رزم جمل روزگار ... گذارد بنا بر چه انجام کار
چو دیدند کز جمع غفلت مآب ... بدریای خون گشت دریا حباب
کنون پا نهادند زین جا کدر ... بجای کزین پیش پا بسته سر
سلونی سرای که بد از کمال ... برو در از مستقبل دهر حال
ازو هفت اوراق بنهفته راز ... برو صفحه لوح محفوظ باز
چو بودش یقین کز قضا و قدر ... بتدبیر صائب نگردد دگر

نامه نوشتن آنحضرت بمعاویه و رفتن جریر برسالت بشام

نگردش دل آزرده و نا امید ... رسانندش از عز جاهت نوید
پس آنگه یکی نامه انشا نمود ... چو الواح موسی از ارقام بود
ز تاریکی و نور و یاس و امید ... همش شام دیجور و هم صبح عید
چو طومار پیچیده روزگار ... بیک صفحه لیل و بدیگر نهار
ز دشت بیاضش عیان کوه طور ... سواد خطش موج دریای نور
که هستم بجای رسول انام ... بفرمان یزدان برامشت امام
همه پیشوایان ز راه یقین ... چه از اهل هجرت چه انصار دین
بفرمانبری کرده اند اتفاق ... تو تا ید بعصیان تن آرگشت طاق
پی خون عثمان بهانه درین ... برو دست از راه آئین و دین

که روشن تن بود سر تو و انجمن | گزین خون نیالود دامان من
پس آن به که از دل کنی جهل دور | ز طاعت فروزی بدل شمع نور
پس انگاه با قاتلستن پیش جمع | ز تو دعوی و از من اجرای شرع
گر از اهل دینی بدین سر درآر | وگرنه پی کین برآرای کار

بردن جریر نامه آنحضرت را نزد معاویه و مکالمات او و مسکن حنظله با معاویه اهل شام

بسر زد جریر آن ره شام کمهر | ز طومار او گشت تاج سپهر
بار آن نامه و مهر گیتی فروز | قدم در ره شام زد همچو روز
چو آمد سپردش از ان دیو چهر | بظلمت چو در شام طغرای مهر
بسی شد بران نامه نامدار | ازین پند و آن هوش و دانش نثار
سیه دل در آن روز خاموش بود | تهی کرده قالب همه گوش بود
دگر روز آن هر دو از خاص و عام | ز خانه بمسجد نهادند کام
دران انجمن خاست بر پا جریر | نصیحت نشان و زبان ساختیر
که دانید ای هوشمندان شام | که امروز اشراف ملت تمام
چه از اقربا و چه از تابعین | چه از اهل هجرت چه انصار دین
سپردند هر یک بصدق الیقین | ره طاعت وارث شرع و دین

علی ولی شیر پروردگار / کشاینده قلعهٔ نه حصار

که سوزش پی دست بیعت سپهر / سپهر صبحدم پنجه بازد ز مهر

ز بصره گروهی که با آنجناب / چو شب چهره کشتند با آفتاب

بیک شعلهٔ ذوالفقارش بجنگ / ز تن شان روان رفته از چهره رنگ

ز بس از بدنها فرو ریخت سر / ز بس کشته افتاده بر یکدگر

فلک دامن از خون شفق رنگ داشت / زمین عرصه بر تاختن تنگ داشت

بگیتی ز هر برتری برتر است / وصی و ولی عهد پیغمبر است

اگر در نسب نور قدسی جناب / وگر در حسب در سپهر آفتاب

جهاد از پیغمبران یادگار / بروی زمین حجت کردگار

شتابید در بیعتش خاص و عام / ز نورش سحر خیز سازید شام

بترسید ای معاویه از کردگار / بلی جاه دوزخ مکن اختیار

که کین وصی کین پیغمبر است / که در معنی آن کینه با داور است

بیندیش زان کین شورش گناه / در انجام رخ و نامه آنجا سیاه

بو تره که حیرت بروز باشد پدید / که این ره بمنزل نخواهد کشید

کجا خاک و اوج سپهر برین / کجا قطرهٔ شور و دریای چین

هزن خویشتن را بر دم ذوالفقار / به تیغ اجل خیره پروردگار

پس آنکه معاویه آغاز کرد / بمنبر برآمد زبان باز کرد

که ای انجمن چون هر اگردگار قبا کرده دارای این دیار
زنادانی از من برارم ز تن خردمند دانا نجنبد ز بن
پس از سرفرازی سرافگندگی پس از پادشاهی ره بندگی
بگوید خردمند با رای و هوش نپوید اگر کس بود چشم و گوش
گرفتم علی حجت داور است گرفتم وصی نیست پیغمبر است
چو عثمان بغفران او شد تباه از و کینه خواهی نباشد گناه
قدم کن حنظله ز انجمن علم شد چو آزاد سرو چمن
بگفت ای معاویه این راه نیست که منزل ازین جز بگه چاه نیست
پی خون عثمان بتهمت مپوی حدیثی که آن کس نگوید مگوی
کزان دامن مرتضی هست پاک چو تابنده خورشید از گرد و خاک
مکن رزم با صاحب ذوالفقار مشو چیره با تیغ پروردگار
که یابی ازین کرده ناصواب درین نشاء نفرین دگر جا عذاب
بود هر که با او جهان نگین بود قطره پیش دریای چین
ازین بوم و بر برمیاور دمار بجای ضعیفان مخور زینهار
که بنیاد شامی نماید خراب بیک برق شمشیر چون آفتاب
برآشفتش را دل ز خشم شدید پس آن خیره دشنام فرمود شید
ز بس بر جگر خورد از و تیرها چو دریا کشیدش بزنجیرها

پس آنگاه گفت ای بزرگان شام | که هستید در هوش و دانش تمام

علی در خلافت ندارد نظر | براه ابی بکر و راه عمر

رود در طریق سلوک امم | براه پیمبر قدم بر قدم

نبخشد ز مال و متاع و خراج | بهر کس جز اندازهٔ احتیاج

نگوید ز هر قوم سالار کیست | فتد کار اگر از در کار کیست

ز درویش گمنام بی پا و سر | غنی را نه بیند به چشم دگر

نیارد شدن بیش از شرف زر نقش | بمیزان بود سنگ تقوی و بس

پس از دست باید باقلیم شام | ز هر کس شود آنچه سنجیده است خام

دگرگون شود کار آیین نو * | ز هر حیلتی فتنه بر پس پیش رو

درین لجهٔ موج خیز خطر | چو خاشاک گردید زیر و زبر

شما را که من بیش ازین چند سال | ز بیداد کردم نشان نهال

چو دیدید از تابش فقر تاب | ز سیلاب بخشش روان کردم آب

که گشتید هر یک ز تاثیر مهر | درختی که ساید سرش بر سپهر

ز جمعیت و رونق و اعتبار | همش میوه آماده و هم بهار

زبس دستگاه فلک پایه اش | شده خلقی آسوده در سایه اش

بترسم که تا که ازان باد سخت | که چون برگ از پا درآرد درخت

شود کنده بنیاد رفعت ز جاه | ببینید چون سایه در زیر پا

برآنم که گردم من ای انجمن | دوا جوی این درد درمان شکن
چگوئید اگر رو در آرم بچین | مرا گر ده خواهید یاری درین
ویا آنکه خواهید بر جا نشست | بسیل بلا شستن از خویش دست
باواز گفتند هرگز مباد | که از اوج پایه به پستی فتاد
نخواهیم مهر تو از دل سترد | ز تو پا فشردن ز ما دست برد
تو رایت برافراز و لشکر ببین | تو طوفان کن و موج خنجر ببین
چو قطره سر خود گرفته بدست | براه تو گردیم در خاک پست

فرستادن معاویه از پی شرحبیل بفرموده عمرو آمدن او

بدو گفت پس در نهان عمرو عاص | کز ینها سپردن ره اختصاص
ترا کی ازین وادی جستجو | رساند بسر منزل آرزو
شناسد کسی کو ز کار آگهست | کزین بام این نردبان کوته است
مگر زانکه این بند بخشد گشاد | شرحبیل بن سمط کندی نژاد
که امروز بر شامیان سرور است | قبایل همه چون تن و او سر است
یکی نامه بنویس و او را بخواه | پس آنگه بیاور فراز آن گواه
که جز مرتضی خون عثمان بریخت | چنین کرد ماتم جز او کس نه بیخت
بد اندیش بیدین ازین شاد شد | که شاگرد ابلیس استاد شد

فرستاد پس از پی حید کس | چو ضحاک قیس و سنان انس

همان حاد پس سعد طائی نژاد | چو بشر این ارطاه بیدین داد

ابوالاعور و جوشب بدگهر | حصین نمیر و محارق دگر

دگر حمزه و مالک ذوالکلاع | که دین کرده بودند هر یک وداع

رسیدند از ره دوان همچو باد | بیک داد داده دو گیتی بباد

رسید و ز بیگانگان در نهفت | از ایشان یکی انجمن کرد و گفت

که در سختی و سستی ام هیچ کس | برون از شما نیست فریادرس

بهر جستجو شمع راه منید | بهر کار پشت و پناه منید

چو سقفی که دارد بر ارکان قرار | بخاک ره افتم کنید ار کنار

ز غم چون شب ظلمت اندوخته | بریتم کنون چشم دل دوخته

که از مهر چون صبح کاذب دمید | بااین یک دروغ از صباحم نوید

که شاید شود زین سبب بخت یار | دهد کلبنم گل ازین خار خار

پس از نخل امید یابیم بر | شما سرور دمن شوم تاجور

چو آن دین بدنیا فروشندگان | شدندش بفرمانبری بندگان

ز مهر شمر حیله شعار. چاره ساز | فرستاد یک نامه با صد نیاز

چو آمد بذیره شدندش تمام | ز لشکر و سپه تیره گشت شام

بمجلس فزودش معاویه قدر | گرفت آستان و بداد صدر

پس از پرسش کرم با آه سرد
بدو گفت کای از تو در ما درد

نگه کن چه آمد بما از دریغ
چنان کشته گردید عثمان به تیغ

علی ریخت خونش کنون از غرور
ز ما بیعت خویش خواهد بزور

بود شره که هستم ز عثمان ولی
توانم طلب کرد خون از علی

ترا خواستم تا بگویی درین
کنم بستگی یا رخ آرم بکین

که چون بشنوی کارسی نیاید زمن
برون از رضایت نشاید بمن

گرامی بکارم بکار آیمت
کنی گر بهانه بسیار آیمت

شنو می شه نشان تو و شهریار
سرا تاج باشد ترا تاجدار

بدو گفت خونی اگر هر قضاست
باد کینه جو همعنان قضاست

ولی باید هم گرچه اندر درنگ
که شاید برین دعوی ارهم بجنگ

پس آنگاه برخاست از پیش او
که زان حرف باطل کند جستجو

چو پیش آمدش گواهان زور
کشید بدر خلق بظلمت ز نور

اگرچه بدانست کان تهمت است
چو شب بهره از دهرشان ظلمت است

ولیکن چو زایشان پی جب جاه
بلکین خواست زان افترا عذر خواه

آمدن روز دیگر شرحبیل نزد معاویه مکالمات با او

دگر روز بر خویش بسته علم
به پیش معاویه آمد دژم

که سست شد بیعت از ره سنگیان و ترا   که کس جز علی کین عثمان نجست

ز ما چون کمان باید اکنون عزیر   بروز دو پیغام مانند تیر

که ما تیغ و شمشیر یکبار جوی   نداریم جز سوی پیکار روی

پس آنکه ز پس مایی کین تمام   برآریم سرها چو انجم بشام

براهنگ مشرق بخیل و سپاه   جهان کرد باید بجو دگر سیاه

شتابیم مانند چرخ برین   اگر رفت باید بزیر زمین

پسر خواهری داشت یار او بهوش   بدو گفت کای دین بدنیا فروش

دروغست گفتار این قوم شوم   مکن دل برین نقش نیرنگ موم

بی جاه دنیا ز دین بر مگرد   مکن با وصی پیمبر نبرد

مجو رزم با صاحب ذوالفقار   مزن بر دم تیغ پروردگار

مکن آتشی بهر فردا بلند   که امروز هم مالی اینجا گزند

زبس کاین معاویه تیره رای   بران شد که او را در آرد ز پای

که چون گرد شد تا فلک در قرار   ز اوج در شیر پروردگار

پس آن تیره دل ترز تاریک شب   چنین با معاویه بگشاد لب

که من نیستم از شما جز یکی   ز بسیار جمعتان اندکی

تو لی مهتر و سرور اهل شام   چو ظلمت ز تو شام دارد قوام

دلم را ز رایت برون آر غشت   سرم را جدا از در تابیست

سیم روز آمد شبر جبین باز　　ز راه محبت شد رزم ساز

مکالمات معاویه اقرار سیوم با شبر جبل از کشتن عثمان

رخ دل گشاده جبین پر چین　　بگفت خنظل و شهد در آستین

معاویه را گفت بودم برین　　که داری چو مردان دل رزم و کین

چو دیدم که هستی درین کار سست　　بقدرت قبای چنین هست چست

چنین برق جولانی و عزم کار　　نیاید ز همچون تو لیکن سوار

هم اکنون ببردارم از تو مقام　　سپارم بدیگر کسی ملک شام

که از خون عثمان بود در دسند　　کند پست سر بهر نام بلند

در آریم با او سپاهی ز جای　　که لیکن کند از زمین نقش پای

ز شاطگیهای مردان کار　　شود چهره خاک مردم نگار

معاویه را گفت از نوش زهر　　ز دشنام او از دعا یافت بهر

بصد لابه آتش گفت ای سرفراز　　که دستت به هر کار باشد دراز

مرا نیست جز آستانت پناه　　که در دست شاهان و پشت سپاه

ز نگه تو فرمان نه از بی رهی است　　ز کوتاه دستی است کوتهی است

که با مهر گو شود رزم خواه　　چو شب بایدش صد هزاران سپاه

کنون من بیابیت دست کوته کار　　شنان چنینم این میوه از شاخسار

کجا جز بعز توای نیک بخت — گشاید در بسته زین کار سخت

که بر شما میان است حکمت دوان — چو بر اختران گردش آسمان

شود گر بیک نامه است خامه تیز — نهند بسته تخطا ایچ پیکار سر

شرحبیل گفت از پیام رسول — که آیینه صورت نماید قبول

پی غنچه این گره همچو باد — مرا خواست باید ز هر گشاد

گذر باید م کرد بر هر گروه — قدم باید م زد به صحرا و کوه

بهر کس سخن نوعی آغاز کرد — بهر پرده نغمه ساز کرد

بهر گوشه بردن نوای بکار — بهر جا نهادن برای مدار

پس آنگه بدستور آن تیره رای — بهر کو رخ آورد چون کفش پای

رفتن شرحبیل بعزم فریب دادن اهل شام از جانب معاویه

بهر جای زان عرض زد کشور تمام — درآمد چو ظلمت باجزای شام

بدستان این گفتگوی تباه — چو ابلیس در هر ولی کرد راه

که ای قوم این مال این خواسته — هم این مایه بنگاه آراسته

بترسم که یار ار بگردن نهید — بناکام یکسر بدشمن دهید

مگر بشنوید از پسند یا لاسفاک — ز گردون نشیند بروی خاک

که خواهد علی بیعت از اهل شام — برین دانه افشانده گسترده دام

اگر بر سر در آید و فرمان کنند | نه بیچارگی چاره جان کنند
نماید بفرق از جلال احترام | نهی همچو سر از درم دست ظلم
پس آنکه ز معراج پستی دهد | زبر دست را زیر دستی دهد
سفید و سیه جز بیک اعتبار | نه بیند چو گردون بفصل بهار
وگر نه کشد از ره خشم و تاب | سپاهی جهانگیر چون آفتاب
سپاهی چو شمشیر یکباره روی | همه کاسه پشت و افزوده روی
سراپا در آهن چو خنجر همه | چو شمشیر لبریز جوهر همه
چو با خشم غافل ندارم تاب | شود یکسر این بوم و کشور خراب
بشهری که زانسان کشد شهر رام | بر آید چو بر دل راه خوار
چو خورشید پیشش جهان تابد | بجولان او کوه و صحرا یکیست
به بیداری بخت ما جو سیل | زخواب گران و گذرگاه سیل
بسوی سعادت آید روسی | که این درد را نیست درمان جز او
که از خون عثمان گردش تباه | امیر و پدرمان است خلقی گواه
دل ظلمت اندوز دارد ز داغ | که خواهد چو شب صد هزاران چراغ
پس آن به که با او درین کارزار | بکوشید و سازید زآهن حصار
چو آنجا بیاید زایشان بشام | که گردون کشد تیغ از آن در نیام
ز انبوه در دشت آوردگاه | بیکبار بر سیل بندید راه

بگفتا رشن از چهره ها رفت رنگ ‌‌‌‌ نهادند ناکام دلها بجنگ

چو سیلاب هر کس دل از نهیب ‌‌‌‌ گرفتند از معاویه راه نشیب

چو بر یک بیابان فزون از شمار ‌‌‌‌ سپاه انجمن شد بر کوهسار

وز آنسو چو آمد بدر که جریر ‌‌‌‌ بر آشفت ازو مالک شیرگیر

برگردیدن جریر از شام بی بردن حصول بیعت و آمدن سپاه شام نزد معاویه

که سر چه بایست چندین درنگ ‌‌‌‌ که بدخواه آماده گردد بجنگ

پس از جانب حضرت مرتضا ‌‌‌‌ کشیدند دیوانیان قضا

پی هر زمین دار سر حضور ‌‌‌‌ چو خورشید طغرای از خط نور

چو بر درگه آسمان اشتباه ‌‌‌‌ چو انجم بچرخ انجمن شد سپاه

از آن جمله هشتاد از اهل بدر ‌‌‌‌ چو مه دل پر از نور ایمان بصدر

چو هشتصد از آنان که در ظل تخت ‌‌‌‌ نمودند بیعت بزیر درخت

دگر سر بکف لشکر نامدار ‌‌‌‌ چو انجم فزون از دوره صد هزار

امیری که از کوه اعجاز نام ‌‌‌‌ رسیدند پیش دست ولایت بشام

بجنبید با لشکر بیکران ‌‌‌‌ چو گردون گردنده با اختران

شده تا بد بیشتر و با لوا ‌‌‌‌ کشیده سپه تا بازل از قضا

هم از گرد جیب فلک یاسمن | هم از لعل گلگون زمین گلبدن
نماید ازو گردش آسمان | رکاب در سپهر و عنان کهکشان
گذشت از پل کوفه پالان چو نور | محیطی گذشت از سر آب رود
پی فرض پیشین که آنجا خواست | چو خورشید بر آسمان تا در است
چنان میل رفتن بدریا کشید | که هر قطره را ره بدریا کشید
تو گفتی کشد زود آتش ز آب | پل رود نیل فلک را شراب
چو مردم با اقتدا می نمود | فلک در رکوع و زمین در سجود
چو از آخرین سجده بر داشت رو | زبانش به تسبیح شد کام جو
که پاک آن در از تاره شب و روز | چنان چون شب مهر گیتی فروز
پس آنگه بر آمد ز مسجد بزین | سپهری روان شد پی دو زمین
بدیرا بو موسی آمد فراز | شود از صنم خانه تا کعبه ساز
پی امر گردید چون آفتاب | ز مهر فسرده و آمدن کرد تاب
جهان پیشوا شد منور جدا | کشیدند همه سوی صف اقتدا
بشر در زمین از کران تا کران | ملک در فلک آسمان آسمان
چو از آخرین سجده سر برگرفت | دگر باره تسبیح از سر گرفت
که پاک آن خداوند طول و نعم | که او راست قدرت بهم او را قدم
پس آنگاه گردید از آنجا روان | ملک در رکاب فلک همعنان

از آن چشمهٔ روح آب حیات | چو شد موج زن بر کنار فرات
ز بهر نماز آمد آنجا فرود | چو در شام مهر از سپهر کبود
بیک قبله شد چشمش از شش جهت باز جز | هوا لیک دو ارکان گشتند ضعیف
پی سجده بر خاک شست آن جبین | فتاد آسمانی بروی زمین
زمین ز آب دیده بدریا نشست | سر از سجده گر چون بر افراخت
که پاک آن که جبار و فرمان رواست | همش عز و شاهی همش کبریاست
چو شد در کتیبش محل ورود | ز بهر عشا آمد آنجا فرود
چو گردون شد از بس جبین سیاه | بساط زمین سبز سجده گاه
چو بر داشت سر چهره از اشک تر | بدانسانکه خورشید تابان سحر
ثنا و ستایش به یزدان سپاس | که تا بست خدا را ثنا و سپاس
بود تا که شب از سیاهی اول | کند تا ستاره طلوع و افول

رسیدن حضرت امیر علیه السلام بدائرین

چو خورشید بر اشهب ره نورد | نشست و ز میدان سحرگاه گرد
شد شهسوار از دلدل راهوار | چو بر چرخ بر چار ارکان قرار
زمین ماند این ز نعل ستور | چو گنبد آسمانی بر از ماه و هور
بپا لیلی ار کرد بر خود چنان | که بگذشت ز الوان توشیروان

مقیمان آن سرزمین بنده وار — رسیدند با هدیه و با نثار

رفتن حضرت امیر بجزیره و مکالمات با حضرت خضر و ظاهر نمودن چشمه

ولیکن نه بخشید عز قبول — بدر پیش ننهاد دامان نزول

فتادش بملک جزیره گذار — ز بس تشنگی رفته لشکر ز کار

در آنجا یکی دیر بر پای دید — شد آنجا که تا سر برآرد پدید

رسولی که با آن ز رشته حجاب — بمعراج شد با نبی در خطاب

برآورد از ان قدسی کلام — کراستی راهبا از دیر بیرون خرام

سراسیمه راهب از آن صوت پست — چو ادراج از خوف شد در زدست

پیام آمد از دیر پیر از شتاب — طلب کرد از ساقی کوثر آب

بگفت از برای گروهی که هست — دگر آب اینجا نیاید بدست

غذون نیست اینجا بیک قطره آب — بدریا چه ریزد ز جام حباب

شهنشاه ایوان کشف الغطا — به بذل مسائل سلونی عطا

در شهر دانش چو آن را حصار — بتمهیده تحریم بر برده دار

بعلم بیان شد بنیان ولی — بسر چشمه کوثر و سلسبیل

که از حکمت کردگار جهان — در اینجا یکی چشمه باشد نهان

که جز تشنگی پیمبر چو آب گهر / لب خشک از آن کس نکرده تر

چو راهب شنید از مسیحا سخن / فرود آمد از دیر پیر کهن

ز بس شوق گردید مدهوش و پا / چو باران شده قطره زن در هوا

شد آگه از سخن پرسش او ز نام / چو زان نام علوی نشان یافت کام

گل رازش از غنچه لب شگفت / چو نرگس نگه کرد حیران و گفت

که یکسر ترا با همین کیش علوم / چو خط نگین در دلش بود موم

رقم دار هر صفحه دیده بود / بهر حرف چون خامه گردیده بود

کتاب سماوی ورق بر ورق / چو طفلان ابجد گرفته سبق

بر او گشته بود آشکارا ز کتاب / که در این زمان کاین نشان بخرد است

یکی چشمه باشد نهان در نظر / چو آب گهر بخت سنگش بسر

که آنکس نیارد عیان ساختن / نه آن سنگ از چشمه برداشتن

مگر شخص ختم الانبیا پیش از و / وگر یک تن از اوصیای گزین

وصی رسولی که از سروری / کند حق بر او ختم پیغمبری

در اینجا که زان وطن کرده بود / بدین گونه دیر سر آورده بود

بروز و شبش دیده انتظار / چو نقش قدم ماند بر رهگذار

که از مهر نورش ضیایی برد / ز گرد رهش توتیایی برد

شد و تا قیامت نا امید چو او / بسی دل گره برد ازین آرزو

کنون این دم از ترحمی فال من ‌ ‌ ‌ اگر آن تو باشی خوشا حال من

ظاهر شدن چشمه را حضرت امیر علیه السلام و مسلمان شدن راهب

پس آن از شرف کعبه را خانزاد ‌ ‌ ‌ از آن دیر چند گام دور ایستاد

بفرمان و را انجا بکندند خاک ‌ ‌ ‌ به پهنا زده گز فرودن در مغاک

ز سنگی نظر برد تا که هراس ‌ ‌ ‌ گز و لوح خشت زمین را اساس

نه سنگ آیتی از سپهر اثیر ‌ ‌ ‌ ز هفت آسیائی تا که نیک فر

بمیزان سنجید نقشش با سپهر ‌ ‌ ‌ بجا مانده این رفته آن تا بمهر

ز بس خون تراشیدنش از رنج و تاب ‌ ‌ ‌ تن خاک در زیر ا گشته آب

بهم یاد آن شیر در زور نهنگ ‌ ‌ ‌ دلیران گرفتند هر سوی سنگ

بجنبید از آن زور یکسر زمین ‌ ‌ ‌ نگر دید از وضع چرخ برین

شه اولیا گفت کیم ز خاک ‌ ‌ ‌ من این سنگ تنها چه برداشتن پاک

بدو گفت راهب که این چه کار ‌ ‌ ‌ بر آید چو زین گشته عاجز هزار

امیر قوی دست مشکل کشای ‌ ‌ ‌ ربا ینده باب خیبر ز جای

ز دریای اسرار پروردگار ‌ ‌ ‌ براهب چنین گفت گوهر نثار

که بر ما همه مشکل آسان بود ‌ ‌ ‌ ره دور و نزدیک یکسان بود

بنیروی ما کوهسار اندکیست | برکام ما بحر و هامون یکیست
که هستیم در عرصهٔ روزگار | همه وارث وحی پروردگار
همه محرم علم بیشک و ریب | همه راز داران اسرار غیب
پس آنگاه زد پنجه خاره سنگ | بدانسان که خورشید بر کوه چنگ
برآورد زانگونه پرتاب داد | که از چشمه ده گام دورا فتاد
زمین گشت از آن ضرب چون توتیا | فلک را پر از گرد شد آسیا
زهارون که اعجاز موسی نمود | یکی چشمه زان سنگ خارا گشود
بطعم طبرزد ببوی گلاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
از آن ظرفها چندان پر از آب شد | که نه مزرع چرخ پر آب شد
چو هر کس از آن هرچه بایست برد | بپوشید و زان پس تبایش سترد
از آن معجز آن راهب از آگهی | ولی اللهی شد ز روح اللهی
کشید از نصاری بانصار دین | شد از رزم صفین بخلد برین

رسیدن حضرت امیر بصحرای کربلا و واقعه حضرت امام حسین را اظهار نمودن

سپه را چو شد کربلا رهگذار | خبر داد آینده روزگار
نگه کرد هر سوی دیده پر آب | ستاره فرو ریخت بر آفتاب
نشان داد کاینست آن قتلگاه | که تا باغ جنت کشیده است راه

رفتن آنحضرت بر تپه و خبر یافتن از آمدن ابو الاعور و رفتن زیاد

ز نجم سپاه سه اوج دین / چو شد ملک تپه سپهری زمین
خبر شد که آن خاکسار تباه / نهاده است چون نقش پا رو براه
ز اعوان شیطان سپاهش تمار / فزون از صد و بیست بار هزار
سپاهی چو ریگ روان در گذر / ز ریگ کمتر اما ز سنگ بیشتر
ابو الاعور آن کز نبردش پلنگ / گریزد بکهسار هنگام جنگ
شده پیش رو با سپاه گران / که چون ظلمت شب ندارد کران
که آرد چو فرزین رخ از هر کمین / چو فیلان ز هر گوشه تازد بکین
برزمش بعضدان سالار عصر / شریح ابن هانی زیاد ابن نضر
فرستند با فوجی از سروران / چو دیدند آن لشکر بیکران
مدد خواستند از ثریا جناب / بمالک چنین تافت مهر خطاب
که آید بیاری برو با سپاه / که جز تو ندارد کس این دستگاه
کزین لشکری نیست اکنون پدید / در فتح را همچو تیغت کلید
ولیکن مشو پیش جنگ نبرد / که این نیست آیین آزاده مرد
تن زنده باشد ز کشتن دریغ / مکش زود اگر رزم جو بینی تیغ
ز تندی عنان از نصیحت متاب / فزون بینی آتش فزون ریز آب

رفتن مالک بجد لشکر اسلام و نامه نوشتن او با بوالاعور و جواب گفتن او

نگوید اگر چند در کارزار / نبرد از تو فیروزی از کردگار

دلاور میان بسته داوری / برون برد لشکر بفر با نیری

نخستین یکی نامه سویش نوشت / پدید آر کروه و در و خوب و زشت

که ظلمت کدام و کدامست نور / کدامست غلمان و کدامست حور

سخن گفته از بیم و هم از امید / نموده ره وعد و راه وعید

سیه نامه پاسخ نوشتش چنان / که هم نامه بر خویش پیچید از آن

چو طومارش آن نامور باز کرد / ز بس خشم پیچیدن آغاز کرد

لشکر آراستن دو جانب و خواندن مالک بوالاعور را برزم خویش

چو در میمنه چرخ او هم سوار / باراستش لشکر آراست کار

ستیح ابن هانی بدانسان که خواست / علم گشت چون نیزه از دست راست

زیاد ابن نضر آن دلیر سوار / چو شمشیر چپ ساختش با قرار

خود استاد در قلب آن انجمن / بان فر و آیین که دل در بدن

تهی مغزها هم کشیدند صف / ز دریای پیکار گشتند کف

چو از باره غریدن طبل جنگ / بر آمد چو از کوه بانگ پلنگ

برآمد دل مالک از جا بکین
ازان موج لشکر چو دریای چین

عنان از گروه ستان باز داد
بگردان گردنکشش آواز داد

که خواهم که چشم من ای انجمن
نیفتد بر ابو الاعور شوم تن

ببینم چگونه است دیدار او
چسان باید آهنگ پیکار او

که دارد معاویه زور است پشت
کزو گرد دشمن برزم کار درشت

بگفتند ازان بیشهٔ پر شکوه
ستاده پلنگان بر تیغ کوه

چو افتاد چشمش چو گردون زماه
بران نفر جوشیده دل سیاه

فرستاده جستی خواندش بجنگ
براندیشش را رفت از چهره رنگ

درون یاختنها از بس بر آب
ز داد از پوچ و بیمغز دم چون حباب

که مالک کجا باشدش همسر است
که از خون عثمان زبانان لبریست

چسان راه جویم ز میدان کین
به پیکار گم کرده راه چنین

فرستادن ابو الاعور عبد الله منذر را بجنگ مالک و کشتن مالک اورا

بخندید مالک چو آمد پیام
ازان جوش همرزمی داین عار خام

ابو الاعور آن دردرا چاره جو
بعبد الله منذر آورد رو

که بود دشمن دل شیر و زورش نهنگ
ز باشش گریزان ز بس چهره رنگ

بلشکر او نامداری نبود ۞ دران گرد چون او سواری نبود

که خواهم ز مالک بشوی زرهجو ۞ کهی کار زیکرو به تیغ دورو

زبیم داسپداز کشاکش بدل ۞ دراول ابا کرد و آخر قبول

جلو ریز آمد بمیدان کین ۞ چو موجی که خیزد ز دریای چین

ز لشکر زیاد ابن نضر آمد لیر ۞ همیخواست سر پنجه بازوی شیر

که مالک ز دستش راه کام نهنگ ۞ خود افگند کشتی بدریای جنگ

چو خور در میان خنجر شعله وار ۞ چو دریا بکف نیزهٔ آبدار

دلش کوهسار بدن را پلنگ ۞ تنش موج آب زره را نهنگ

سخن تیغش ورا ز مهر کین پرکشود ۞ بحکم سلیمان دوران نمود

ببرهان قاطع بران اهرمن ۞ زبان تیغ جوهر نما در سخن

شدش تیغ حجت چنان کارگر ۞ که انداخت آن خصم سرکش سپر

چو دانست کز راه افتاده دور ۞ چو خفاش ظلمت کمان کرد نور

ز میدان عنان تافت سوی سپاه ۞ ابو الاعورش زد دگر باره راه

ز صف باز گشت آن سته روزگار ۞ چو سیلی که برگردد از کوهسار

دو جنگی گرفتند نیزه چو گرگ ۞ زجولان نشان تازش آموختن گرگ

سنانها شد از گرد آن رزمگاه ۞ چو برق درخشان ز ابر سیاه

پی قطع جان نیزهای دو سر ۞ چو مقراض پیچیده بر یکدگر

نمودند چون دستها شد ز کار | بن نیزه ها بر زمین استوار
چو هر یک دران سایهٔ برگ بید | زمانی ز تاب نبرد آرمید
دگر ره سنانها در آمد بتاب | شب تیره از گردش بر شهاب
سر انجام مالک چو چرخ برین | که از باد در آرد چو تازد بکین
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان | که بگذشت از پشت نوک سنان

رفتن عبد الله بجنگ مالک بتحریک ابو الاعور و کشتن عبد الله

زمین را شد از پیکرش تل مغاک | حصاری فرو ریخت بر روی خاک
دگر باره آهنگ کین ساز کرد | بانده فرو بسته آواز کرد
که لختی بر زم بیارای کار | بیک تن بجز خون نه چندین هزار
بد اندیشش از بیم و جان چاره جو | بسوی عبید الله آورد رو
که خون برادر ز مالک بخواه | که بینی شفق گون جهان سیاه
سیه دل در آمد پی دست برد | که از ساعدش تیغ زن دست برد
چو دید انکه شد دست بر دشمنا | چو رنگ از رخ رفته آمد بجا

رزم عبد الله حاتم با مالک و کشتن مالک او را

دگر ره دلاور بجولان کین | گرفت اسب کشتی در دریا زمین

بگردون برآورد رخشان سنان / نهاده بهام فلک نردبان

خروشان که بو الاعور آید بجنگ / رخ آورد آن تن سپرده بننگ

بعبد الله حاتم بد نهاد / کجا بد ز قوم حبیقش نژاد

که در دشت شورش سپه بی پایاب / ندارد بجز بازوی موج یاب

ترا سر برافراختن باید چو تیغ / که منشور جوهر ستانی ز تیغ

ز نخوت ایشان شبدیز بفشرد پای / برانگیخت چون شعله گلگون ز جای

کشته شدن مطرب بدست مالک رحمة الله

ز مالک شنیدش تیغ مصری دلیل / چو فرعون بد و زخ زد بپای نیل

پس انگاه مطرب ز خیل قرار / بجولان در آمد ز جا چون غبار

سرش مالک از اوج بر خاک سود / بر آن تشنه کشته کوهی فزود

گفتن مالک رحمة الله علیه برادر زاده مطرب را

ز کین حمزه را گشت پر خون جگر / که مطرب او را برادر پسر

خروشان در آمد بمیدان جنگ / پر از خشم چون تیر خورده پلنگ

دلاور چو حمزه سر مکار جهاند / به تیغی ز دانش بمطرب رساند

در بیان جنگ مغلوبه آن دو سپاه و گریختن ابوالاعور رو سیاه

پس آنگه برآورد آن بحر جوش — نهیب من مبارز چو دریا خروش

ز نار غضب هر وشش سید میید — بگفتا آواز بل من مزید

چنان مانده از بیم شامی بجای — که میرفت اگر سر نمی رفت پای

چو دانست ابوالاعور از کار او — که یکتن نیاید به پیکار او

برآمد ز جا با سپاهی که بود — ز بس موج آهن هوا شد کبود

سپهدار مالک یل شیر جنگ — فرو شد دران بحر همچو نهنگ

چو جوهر تن افگند بر تیغ تیز — دران موج خیز دم تیغ تیز

سپاهش هم از جا برآمد بکین — ز موج عنان گشت دریا زمین

فگندند چندان ز شامی گروه — که شد پشته کشته برتر ز کوه

بهم بسکه پیوسته شد چوب تیر — هوا گشت کشتی زمین آبگیر

سنان از زره بستگیها گشود — بجان آینه مرگ صورت نمود

بدینگونه تا جستکی آفتاب — بمغرب ز زرین خانه شد بکاب

شود تا گریزان سبکبار تر — بینداخت آن خود زرین ز سر

ز گرمی دلیران چو انجم شرار — فزودند بر آتش کارزار

بشمشیر آن آتش افروختند — گران ظلمت دود شب سوختند

ازان شام از خون شامی سپاه — شفق بود پیوسته تا صبحگاه

رزم مالک با بو الاعور و گریختن او از مالک رحمة الله

به پیش معاویه شد رفته رنگ | چو نخچیر جسته ز چنگ پلنگ
چو مالک بدید آنکه عمرو از کران | گریزنده شد همچو تیر از کمان
سوی بو الاعور از باره همچون پلنگ | خروشید و خواندش بمیدان جنگ
حمیت بد اندیش را دل ز جان | گرفت و کشیدش بمیدان عنان
تبان در زره همچو جنگی پلنگ | یکی تیغ چون کوهسارش بچنگ
دلاور بدو گفت در کارزار | بمیدان ترا خواستم چند بار
نمیکردی از بیم آهنگ من | چه داری کنون پای در جنگ من
نگه کن که این تیغ جوهر سرشت | چسان بر تو خواند خط سرنوشت
برآشفت جنگی چو دیو دژم | برو تاخت شمشیر کرده علم
که مالک به تیغی برافراخت دست | که از خود بگذشت و بر سر نشست
چو از خود بگذشت در وی سپهر | بدانست کورا چه آمد بسر
گریزنده گردید از بیم مرگ | چو کاه خزان از دم باد برگ
سپاهش هم از پس بیکبارگی | نهادند سر با آوارگی

آمدن حضرت امیر بکنار آب و مکالمات عمرو و معاویه

از ایشان یکی زنده بر جا نماند | در آن دشت جز نقشی از پا نماند

چو گشت این خبر از شرفت بهر پا | زعرض جناب مقدس جناب
شه دین چو خور بهر وضع مکان | بجنبید چون چرخ با اختران

ممنوع نمودن معاویه را

ازان ماه انجم که آمد فرود | فلک شد زمین کهکشان آب رود
معاویه زین آگهی شد چنان | که آگه نمی شد ز زخم سنان
فرو رفت در لجه اضطراب | بجنبش جهان موج زد چون حباب
نه در جان شکیب و نه در دل شعور | نه در مغز هوش و نه در چشم نور
چو دیدش چنان عمرو شیطان نش | زبان باز کرد از پی سرزنش
که گفتم ترا ای معاویه من | مبند آب بر روی این انجمن
زدت ابن سعد ابی سرح راه | فگندت ولید ابن عتبه بچاه
ز بس راندند تند افسون بآب | فگندی بخود باد همچون حباب
ز گفتار من سر برافراختی | نصیحت ز وسواس نشناختی
بگفتی که این شیرمردان که اند | چو آتش در آهن نهان از چه اند
ز دریا کرا حد منع سحاب | که آب سحر گرد از آفتاب
بس آسان شمردی باینسان جدل | بیادت نیامد بدر و جمل
معاویه را دل ازان بیش ریش | چنین گفت با او سر افگنده پیش

کدای عمر تا چند این سرزنش — نکوهش بجوید بستوده منش

کنون آن گذشته بیکسو گذار — ازین در سخن آنچه داری بیار

که حیدر که از خنجر موج آب — روانست امروز حکمش بر آب

نهد رو بانصاف یا انتقام — دهد یا کند آب بر ما حرام

به بخشش گراید دلش یا بکین — چگوئی تو ای کاروان اندرین

چنین داد پاسخ که هستم برین — که آن قبلهٔ رهروان یقین

اگر چند رنجیده از کار تو — بجوید مکافات کردار تو

نباید از آن نیک کردار زشت — سموم جهنم ندارد بهشت

فرستادن معاویه دوازده نفر را بخدمت حضرت امیر و سخن گفتن او

چو زان حرف آمد نوید امید — ده و دو نفر از سپه برگزید

کز سوی درگاه هارون کنند — چو ابلیس آهنگ گردون کنند

بلغزند بر خاک ره چون سراب — مگر روشنی بخشد امید آب

که بر حق جهانسوز از آن سحاب — دهد مایه بر کشت امید آب

رسیدند چون بر کنار سپاه — نگه را ندیدند ز انبوه راه

ز بس نامداران دریا شکوه — به پهنای صحرا و بالای کوه

بروی زمین آسمانها عیان — فزون زانکه بر آسمان اختران

زانوار سیمای ارباب دین	زرخسار پرنور اهل یقین
زمین بود آن آسمان در حجاب	که تابد ازو صد هزار آفتاب
جهانی چو پیموده شد زیر گام	عیان گشت درگاه چرخ احترام
دران ره پل کهکشان شد دلیل	فلک را گذشتند از رود نیل
گذشتند زنه پایه آسمان	گرفتند معراج ازان آستان
نظر گشت طوفانی از موج نور	تجلی عیان شد ز دامان طور
نشستند امام ثریا جناب	بخیمه چو در آسمان آفتاب
نشستند پرش سروران سپاه	چو انجم بر اطراف تابنده ماه
گرفتند جا چند استان شهود	لبالب زبان از سلام و درود
ز جا جست خوشعب دران انجمن	ازین همرهان پیش شد در سخن
نمود از ره جهل با آن جناب	بصد ره بلفظ ابا کینت خطاب
که امروز همراه شمشیری گواه	که دست تو بالای این دستهاست
به لطف و غضب هر دو حکمت روان	همان کن که ناید عجز از توان
مشو مانع از لطف ما را ز آب	مکن برق ما را نصیب از سحاب

بدیر راه اسلام در آمدن مقاتل رسول معاویه بخدمت حضرت امیر

گناه معاویه بر ما مگیر	بلب تشنه مردان دریا نگیر

مقاتل چراغ بصیرت فروز — که چون شب نهان گشت راهی بروز

ادب را برافراخت قدر انجمن — باداب گفت ای امام زمن

تولی بر همه اهل عالم امام — وصی و پسر عم خیر الانام

بیزدان که بر ما نماند این نهان — که باشد معاویه از گمرهان

نه دینش بجا نه یقینش درست — بطاعت ضعیف و در اسلام سست

پی خون عثمان ندارد فساد — که بهر ریاست در کین گشاد

ز راه درت گر سرم کوتهست — ولی از نهادم خدا آگهست

که مهر تو ای سرور راستان — مرا مغز گردیده در استخوان

دلم داشت پیوسته چشم امید — که روزی ز شاهم دمد صبح عید

کنون سر چو از درگهت تاج یافت — لبم در زمین بوس معراج یافت

نخواهم دگر از درت بازگشت — کجا بازگشتن کجا بازگشت

برانم کزین درگه عرش سای — سرم گر رود پا نجنبد ز جای

مکالمه نمودن ضحاک بن قیس رسول معاویه

ندارم بجز این سعادت امید — که گردم به پیشش رکابت شهید

پس آنگاه ضحاک بن قیس گفت — که شب ماهتابان بتار نهفت

نشاید ز شب گرد مه را حجاب — که سر پوشش دریا نگردد حباب

معاویه را زین کنه در گذر | که عفوت ز جرمش بود بیشتر
مکن بخشش آب از ما دریغ | نشاید که باران نبارد ز میغ

مکالمه بسر ارطاة جهت گرفتن آب

دگر بسر ارطاة شد در سخن | چنین گفت کای پیشوای زمن
معاویه را بنده کرده کار | که هست او گنهگار و ما شرمسار
وی آن کرد کاید از و آنچنان | تو آن کن که از چون تو آید چنان
که دانند از لطف در غرب و شرق | یکی ابر بارنده بی رعد و برق
ندارد پسند در دو انجناب | که لب تشنه میرند خلقی در آب
همین گونه هر یک جدا از سخن | جرس بست بر محمل انجمن
سخن بود چند در او اندکی | بیان مختلف بود معنی یکی
وزان پس ستادند دلها دونیم | که پاسخ چه آید ز امید و بیم
شده موج لرزنده هر دل ببر | که آن بحر طوفان دهد یا گهر

رخصت دادن حضرت امیر شامیانرا در برداشتن آب و مکالمات اشعث

زمنصوص نص جهان سروری | زمشکات انوار پیغمبری

عیان گشت از صبح صادق ظهور
چو مهر سخن زبان گشت لبریز نور

سخن ساخت نازل ز اوج ندا
چو تنزیل اوّل بنام خدا

بصوتی که دلها دوار دیشور
بلحنی که داود خواند زبور

ستودش فراوان که باید ستود
وزو خواست بهر رسول از درود

یکی خاصتی در خور کار او
که باشد ازل پور اید تار او

وزان بیسیان تشنگان فراتست
شد این جرعه قسمت ز آب حباب

که چون باز دارم شما را ز آب
کز ان پا در آورده ام در رکاب

که باشم همه تشنگان را دلیل
بسر چشمهٔ کوثر و سلسبیل

نجوئیم از منع آب انتقام
حلال خدا را که سازد حرام

ز اشعث شد از بس بلا داشت تاب
بدرگه نشینان عزت خطاب

که ای هفت دریا بجوشش کرم
به پنجاب دستت یکی قطره نم

نبخشی معاویه را اذن آب
که باشد جزای گناهش ثواب

که گر نیک بد منع خواهش جزاست
دگر بد به بیند جنابت کراست

بدو گفت کین بد نشاید ز ما
خلاف مروت نشاید ز ما

یکی زان رئیسان که پیش بود
ابو الاعور گرد از خویش بود

ازان عدل و انصاف و خلق و کرم
که حیدر ادا زآن مقتدای امم

آمدن معاویه باز بسر آب و برداشتن مالک اشتر اورا از سر آب

بدرگاه شد چون مقاتل مقیم — جدا گشت از آن رهروان جحیم

بتاریخ کوفی معاویه باز — بکرد او فسون بسکه شد چاره ساز

سپاه شد درین راه سبیل — از آنجا بیکسو نمودند سیل

معاویه آمد همان جای باز — همان ساز ناساز لشکر بساز

دگر باره از مالک نامدار — هم از اشتر قیس خنجر گذار

شکستی رسیدش که جانش رسید — بلب تا بجای نخستین کشید

بزودی دلیران غیرت نجست — بجای نخستین کشیدند رخت

اراده لشکر تعیین نمودن معاویه بر سر راه عراق قصد کالا عمرو عبدالرحمن

دگر روز عدل شهر داد کیش — یکی گشت آشفته گرگ و میش

پس از چند روزی معاویه باز — ز بیچارگی شد چنین چاره ساز

که جمعی ز اهل شقاق و نفاق — فرستد که بندند راه عراق

کز آنسو خورش کس بهیار نشنید — در آن لشکر تنگی آید پدید

به عمرو دگر گفت ای بدمنش بکس — که هیچ حباب است منزلت نکس

ندانی که این هم چو سودای آب — دهد انفعالت نشان سراب

شنو هر که پویه باین ره متساه — دلت بشکنند زان چو پشت سپاه

سه روز چندش وز خشم کرد چهر — چنین گفت با پور خالد بمهر

که ای در جهان همچون برادر مرا — ز مردی بهر کار یاور مرا

ز لشکر گزین کن دلاور هزار — بده کاروان را بران ره گذر

بگفت ای سپاهیه این منسیاه — مشو مغرور نادان و مغرور خواه

ازان با گزیدی ز رزم کین آوری — که بر کشوری دادیش سروری

چرا عمرو بوالاعور و ذوالکلاع — حکومت نمایند و ست جان و ذاع

کنم ار ز حکمی که رانی گذر — عقوبت نفرمایدم دادگر

ولیکن برین کرده خواهد عذاب — که کردم بشب روی از آفتاب

بامید دنیای بی اعتبار — نمودم ترا بر امام اختیار

سپی بخریده متاع غرور — کشیدم بظلمت گذشتم ز نور

فرستادن معاویه ضحاک را بر سر راه عراق و غارت نمودن کاروان و خبر یافتن حضرت امیر علیه السلام

ازین گفتگو آن ز ایمان بری — شد از آتشش چهره خاکستری

فرستاد ضحاک را با سپاه — که سازند سدی ز آهن براه

چو شد گفت با کاروانی که دید — که خرما و روغن بدانسو رسید

که بر خنجر آسمان تر دو دست	جهان از بها انچه خواهید هست
نگفتند با دشمنان امام	خرید و فروشست بر ما حرام
نخواهیم کردن بافسوس گذر	کشند ار چه خور جنس هر کس بزر
براشفت ازان بست شان ستوار	فرستاد نزد معاویه بار
یکی بست زورگاه مالک رقاب	چو آن ستمدیده گردون شتاب
لب از شعله دوزخ از آب تر	بنالید از جور بیدادگر
ز رافت بران ذره گردون حباب	چو خورشید گرداند در دیده آب
ز گوینده کردند پرسش سران	ز نام سپهدار یغماگران
نیارم جز این گفت از گفت باز	که سینه اش پهن است و بالا دراز
دو ابروش پیوسته با یکدگر	ز زخمی برخسار شوخش اثر
باصحاب فرمود امام زمان	که ضحاک قیس است آن بدگمان
که زین لشکر اکنون کند چاره اش	که زان راه کردند آواره اش
که از آتش خنجر آبدار	برد باد نخوت ازان خاکسار

فرستادن حضرت امیر علیه السلام زهیر بن قیس را بجنگ ضحاک و برگردانیدن امیر علیه السلام مال را

زهیر ابن قیس آن یل پیلتن	چو رایت برافراخت در انجمن

ز لشکر برون رفت پانصد سوار ... ره راهزن زد وران رهگذار
نخستین بفرمان مالک رقاب ... عیان ساخت از سنت او کتاب
بران جمع گردیده از راه دور ... که ظلمت کدام و کدام است نور
چو دید آنکه وارسته خفاش وار ... ز خورشید رخشنده بر شب مدار
برافروخت آن آتش از آب تیغ ... کزان برق گردید باران میغ
سواران چو موج از پی هم عنان ... گشادند بازو به تیغ و سنان
بیک لحظه شد کشته در کارزار ... از ایشان یکی زور دشمن هزار
بجز آنکه ضحاک از یک کران ... سبک رفت از زخمهای گران
ز لشکر ده و در نقیبش براه ... دگر ها فتاده بخاک سیاه
بسی شادمان شد از زعم خاص ... سعادت را گفت کاین فکر خاص
که آمد بیاد تو از الهام بخت ... نگه کن که هست این نو آیین درخت
که از نامداران لشکر هزار ... ز شیرینی میوه اش شد شکار
ازین در فراوان ملامت نمود ... بران آتش حسرت افزود دود

بیان عدد سپاه از هر دو جانب

سپاه سپهر ستاره سپاه ... بدی در فزایش چو از مهر و ماه
چنین تا گذر کرد طول شمار ... ز عرض صد و شصت باره هزار

ولی لشکر دشمن بخت کوز | چو شبهای قوسی فزودن بذ روز
زدان نخل میشوم هر روز شاخ | شدان زخم ناسور هر دم فراخ
چنین تا که نسبت با دو شمار | شود در یکی صفر یا صد هزار

بیان حجت تمام نمودن حضرت امیر بر شامیان و معاویه در جنگ

زمین داو را اسمان احترام | یعنی پیمبر بصورت امام
همی خواست کان آتش کارزار | گلستان نماید براهیم دار
که شاید بسازد بر ایشان جدل | گلستان جنت بدوزخ بدل
زهر دو ز صلح لعاد و نمود | بر ایشان ز رافت مدارا نمود
نمودی ز تو هر زمان حجتی | چو موسی بشد پی مظهر آیتی
ولی حال ایشان دگرگون نشد | سیاهی ز انگشت بیرون نشد
پس آنگه مقرر شد از هر دو سوی | که فردا به پیکار آرند روی

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و لشکر را بر جهاد ترغیب نمودن و تعلیم رزم کردن با نها

کند باد جولان هوا شعله تاب | برو خاک از جوش شمشیر آب

که بد اربعایی صفر را هلال | گذشته ز هجرت سی و شش بسال

سحر چون ز نور هدایت اثر | برافراخت آن ذو الفقار دو سر

که سازد جدا حق ز باطل چنان | که گوید شب اینست روز است آن

همه دوره جویان اوج یقین | چه جمع مهاجر چه انصار دین

چو ذره بدرگه شدند از شتاب | که آنجا برآید بلند آفتاب

گرفتند یکسر از آن آستان | بسان ملک جای بر آسمان

ولی الله از خطبه برا سخن | چو خورشید پاشید نور از دهن

بحمد خدا در نخستین کلام | رسید از تکلم زبانش بکام

که شکر خدا بر ره مستقیم | خداوند رحمان خدای کریم

که در کنه او عقل را راه نیست | ز اسرار ذاتش اندیشه آگاه نیست

ره هر نگه میکشد سوی او | بود منزل هر قدم کوی او

نه در دهر گردش که گردد زوال | نه اندر مکان تا کند انتقال

نگفته است گوینده ز آلای او | شمارنده نشمرده نعمای او

برون اولش ز اول ابتدا | جدا آخرش ز آخر انتها

ز علمش بهر مخفی هست راه | بهستی او هرچه ظاهر گواه

درود فراوان از او بر رسول | محمد کز و یافت ایمان قبول

رساننده وحی بی نقص و کاست | کشاننده خلق بر راه راست

که دفتی فرستادش از روزگار | که ایمان نهان بود کفر آشکار

عرب جمله از راه افتاده دور | نشسته همه بر شترهای کور

ز نورش همه روشنی یافتند | عنان از ره گمرهی تافتند

کنون ما بهان نور را مظهریم | که ما عترت و آل پیغمبریم

بنظم امور خلافت حقیق | یعنی چو هارون بموسی رفیق

بجز آنکه منشور او را ختام | بختم نبوت گرفت اختتام

نماید در صورت اگر اندکی | دلی نیست معنی فزون از یکی

ز ما گشته ارکان شرع استوار | بما باشد اعلام دین پایدار

نماینده حل هر مشکلیم | ممیز میان حق و باطلیم

ز ما بر دوده لباس اسلام تاب | شده روز شبها ازین آفتاب

ز ما میشود پرسش از خاص و عام | که بی مهر ما نیست ایمان تمام

ز طوفان بحر ضلالت نجات | باین کشتی نوح باشد برات

درین کوچه رهرو به رهبر رسد | وزین چشمه کشتی بکوثر رسد

بدریای پرشور این رزم و کین | چو هستید با نوح کشتی نشین

بدل هامدارید ازان موج باک | که ز آلایش تن کند روح پاک

مباشید در بند زندان تن | که این تنگنا نیست جای وطن

سر و کار با نشأه دیگر است | بود بهتر آنجا که پیغمبر است

ازین رزم مومن شود کامیاب — که گر زنده گر کشته دارد ثواب

فنا می گشاید در کارزار — ز ما سوی جنت ز ایشان بهار

ازین شعله دشمن بعهد و به داغ — بسوزد شمار افروزد چراغ

نباید پسندید بر خود فرار — کش آغاز عار است انجام نار

نه پیش از اجل رفت مرد ستیز — نه بیدل بهستی فزود از گریز

بآئین بجنبید از جای خویش — ز پس بے سلاح و زره دار پیش

علم بر بدارید بعنبر از شجاع — که زیبد بخورشید خط شعاع

خوشش آینده جرئت خدا جو شنا — ازین جامه سازید داژان تها

فشارید مردانه دندان بفر — مپاشید اگر کوه بارد ز ابر

که باشد صبوری ز بید ها ستیز — درین آئینه رو نماید ظفر

بدارید اگر رزم آید بکار — سر نیزه لرزان و دل برقرار

بهرزه مدارید جوشش و خروش — که سیل است در جوش و دریا خموش

با تمام حجت بود آن سزا — که ز ایشان شود رزم و کین ابتدا

گذارید تا پیش دستی کنند — هم ایشان چو شستند مستی کنند

بود گر شما را ظفر در ستیز — بر ایشان مبندید راه گریز

که دشمن همان به کزین رزمگاه — برد جان مگر روزی آید براه

مرانید شمشیر بر زخم دار — که این نیست آئین پرهیزگار

نماند بجز چون ایشان درین انجمن / بدشنام و نفرین گشادن دهن
که ایشان ضعیفند بیهوش و رای / شما را چو ایشان نخواهد خدای
دل انجمن زان دم جانفزا / شگفته چو غنچه ز باد صبا
ز صوتش بتنها توانها رسید / ز دل هوش بیرفت و جان سر کشید
گرفتند یکسر بر و آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهر برین قالب و جان توی / جهان زنده مند است بیدار توی
شبانروز بر قطب چرخ گردان ماست / هواهای تو در سینه ها جان ماست
ازین پندها شد ز نزدیک و دور / دل ظلمت اندوز لبریز نور
که زین نشئه حالت دگر می شود / وزین کیمیا خاک زر می شود
برد هر دل تیره زین نور تاب / که شب روز میگردد از آفتاب
بفرمانت از جای در کام شیر / برد کام ما راحت مهر و شیر
روانها سپاریم آنهم روان / که گردد ز تیغ و درت کار بت روان
ز تیغ سرافگن نتابیم سر / نخواهیم گردد میانجی سپر
که هر قلعه از تیر و شمشیر و خشت / براق است بر قلعه‌های بهشت

در بیان صفت رزم و وصف آراستن لشکر

پس آنگه چنین بهر آیین کین / خطاب آمد از آسمان بر زمین

که از حکم عمار یاسر بکار | ثنا بد عنان هر که باشد سوار

پیاده که دارد بدشمن سبیل | بطرح دلیری چه اسپ و چه فیل

بفرمان حیدر عبدالله بن بدیل | رخ آرد بگوشه چو فرزین و پیل

دگر اشعث از پیکر فیل وار | شود در صف راست برج حصار

همان ابن عباس با هوش و فر | شود دست چپ را بسان سپر

دگر هاشم عتبه شیر دژم | چو رخ از پیدن برفرازد علم

ثنا بد سر از رزم شیر و پلنگ | کند تیره دندان بکام نهنگ

خود آمد بقلب سپه جای جست | ازو قلب را نقش آمد درست

فروغش فتاده به نزدیک و دور | سپاهی لشکر ازو گشت نور

حسین و حسن چون دو دیده قرین | یکی بر یسار و یکی بر یمین

محمد که از موج تیغش بجنگ | بدریا شدی اژدها پشت نهنگ

چو شمشیر در بستن وقت کار | گهی بر یمین و گهی بر یسار

ز آهن قبایان که پیوسته شد | بزنجیر از ازل تا ابد بسته شد

بیکدم ز هر یک بدیگر صدا | ز مشرق بمغرب رسید این ندا

بهر جا که نظاره کردی نظر | چو مژگان صفی داشتی در نظر

عیان آهنین قلعه زان کرده | بر او جوش سواران جنگی شکوه

ز شمشیر هندان کین سیل | زمین گشتی افگند در رود نیل

ز بسیاری نیزه در آسمان — چو خورشید گشتی بنوک سنان

وز آنسو سواران رخشش غرور — بجنبش سواران اسپان کور

با بلیس زاده گرفت اختصاص — محمد که بد زاده عمرو عاص

بر رخش سعادت پیاده تمام — بسالاری مسلم عقبه رام

چو چه بید مولا ور فتش زبون — که در قد کشیدن شدی سرنگون

شد از پور خالد سپه کارزار — عیان همچو از دوش ضحاک مار

سوی راست پور عمر جا بخواست — از آن کج مخالف تو گشت راست

حبیب ابن مسلم بچپ کرد جا — بجای که باشد بروز جزا

طلیق منافق بقلب سپاه — بد انسان که در دل خیال تباه

برش عمرو عاص آن ز حق بیخبر — یکی همچو فرعون و هامان دگر

ز صفین آن جمع دریا شکوه — بصحرای صفین عیان شد دو کوه

یکی از سیاهی چو وادی سور — یکی در تجلی چو دامان طور

ز میدان شده در میان آشکار — خیابان که سروش بود در کنار

در دور هنگام بی خوب و زشت — سقر تا بدوزخ سری تا بهشت

ز بس نیزه داران اهل عراق — سپهر برین راز آهن نطاق

ز شامی سواران سیاه و دوین — چو شب گشته تاریک روز مبین

دو دریا زجاج آن آهن یک فراق — دو معنی عیان آن یک ...

دو مسجد یکی دیر و دیگر حرم | دو منزل یکی کون و دیگر
ز شمعی که افروخت وضع جهان | یکی نور بود و یکی دود آن
باخراج طالع از آن کارزار | نهاده قضا زیج شب بر کنار
گرفته ستاره شناسش سپهر | پر انداخته در کف اسطرلاب مهر
که زین رزم چون آتش افروخته | که دریا از و شعله اندوخته
که اوّل فروزد که ماند بداغ | که سوزد که زو بر فروزد چراغ
همه دوخته از دو جانب سپاه | بمیدان کین دیده ها را نگاه
که انوار مهر و بخار زمین ✤ | نخستین که تازد بمیدان کین

رزم حجر بن قیس با عبد الله بن بدیل پسر عم احمد

که از نور ظلمت شود بیش جنگ | که بار نخست از شب و روز رنگ
که حجر ابن قیس خزاعی نژاد | روان شد سواره چو کشتی بباد
سبک با گران لشکر کینه خواه | برآمد چو ظلمت ز شامی سپاه
پس از آن سپاهی که رخشنده مهر | رسید از فروغ سوادش بنور
برزم پسر عم چو از کوه سیل | روان گشت عبد الله بن بدیل
نمودند جنگی که روز نبرد | بجولان دو ماندند از شعله گرد
شد از گرد رخشنده خورد سواد | چو تابش که گرد و رقم با نداد

شب آن غبار سپه ناگهان | چراغان شد از برق تیغ و سنان
زخون گشت صحرا چو دریای آب | سر و دست افتاده موج و حباب
بتاری همی تاختند از دو فوج | جلوریز پیوسته باهم دو موج
شد از نعل اسپان بساید کین | چهار آینه پوش رو می زمین
محمد که بود از ثریا جناب | صباحی که روشن شود آفتاب
بجولان که کوب تازی نژاد | بجنبید از جا چو دریا ز باد
زخون ساخت الماس شمشیر لعل | ز مغفر سم باره را داد نعل
بشمشیر مالک بر آورد دست | هلالش شده از شفق رنگ دست
ازان یک رگ ابر بارنده خون | فزون میشد از قطره ها سرنگون
بکف نیزه عبدالله بن طفیل | همی ریخت از پیکر کی ابر سیل
همان سعد بن قیس در کف عمود | بهر ترک سر کوب چون میل خود
سلیمان صرد خزاعی نژاد | بجولان بدانسان که آتش ز باد
عدی ابن حاتم که در روز جنگ | نهادی ز کشته خوان نهنگ
نمودی به تیغ از عطا کار خویش | بسر هر کجا دست سیما نیش
خروش سواران چو سهیل ستور | بگوش جهان زد دم نفخ صور
هوا بر دار برق شمشیر آب | زمین گشت از آب آهن خراب
چنین تا افق شد ز نجم ظفر | ز خورشید تابان تر پر سپر

چو روز آن زراند دو خفتان تن
برون کرده آسوده شد انجمن

کشتن حضرت امیر علیه السلام حریث را و فرستادن معاویه عبدالله را با اسلحه خود بمیدان و امان خواستن او

از علی ع

پی رزم شامی شب تیره رای
سحر چون برانگیخت شبرنگ جای

چو خورشید آتش عنان شد بجنگ
سپر بر سر و تیغ رخشان بچنگ

بجنبید از جا سپه فوج فوج
دو دریای لشکر درآمد بموج

حریث دلاور که از بیم شکوه
بصحرا ز خود ریختی رنگ کوه

به پیش معاویه شد زانجمن
که گر مرز طبر به بخشی بمن +

بخوانم علی را دراز تیغ تیز
سر آرم ترا روزگار ستیز

بدو گفت بگذر ازین زینهار
که دریا نسوزد ز تاب شرار

چه سازد حباب درون باخته
بر موج شمشیر تیز آخته

بلی گر سر مالک رزم ساز
به نیزه فرازی شوی سرفراز

چنین گفت با جنگجو عمر عاص
نمیخواهد از تو این فتح خاص

وگرنه باین شوکت شیر تو
هم از شور دریای شمشیر تو

بیاورد کس فوج سیلاب نیست — ولی نیست کو چون حباب آب نیست

ز باد فسون کرده بیهوش و راهی — بگرداب تیش پراند زجاسے

در آمد بمیدان و گرد آشکار — که دارد بخورشید جنگ این غبار

برانگیخت رهوار مالک تاب — زمین گرد شد تا دود در رکاب

ز دلدل بود هی بمیدان کین — که از دود گل گل شگفتی زمین

به تیغی فگندش بخاک سیاه — بدوزخ شد آن شعله اش شمع راه

معاویه با عمر گفت از عتاب — شده دیده چون آبله پر ز آب

که کردی تو زینگونه آتش کرم حربت — تو لغز اندیشیش باز گفتار حربت

بدو گفت بگذر ازین قطره آب — گره میخورد رشته از پیچ و تاب

بگو تا ازین لشکر صف زده — رود پیش عبید الله مسعده

سر آرد مگر بر علی روزگار — به تیغی ببرد و سر صد هزار

معاویه فرمود تا رفت پیش — برون کرد دستار و خفتان خویش

بدو گفت این خود و خفتان بپوش — بمیدان شتاب و بمردی بکوش

مگر از تو دلها شود بی هراس — فزاید هراس و کتی در لباس

بان دل کزین حرف شد سرد و نیم — دو دل گشت بیدل ز امید و بیم

چو آب ستاده ز موج هوا — گهی پیش و گه بر عقب داشت جا

شد آخر ز دل وا دن عمر عاص — بمیدان بان مغفر و درع خاص

دل از عقدهٔ پیچ و تابش چو آب
ز خفتان موج و ز خود حباب

چو نزدیک شد دید در دشت کین
سپهبد ستاده بروی زمین

دیدن عبد الله مسعده حضرت امیر را امان خواستن و رفتن

بدستش چنان تیغ صورت نما
که از دست موسی بهیئت عصا

چو مار گشاده دهن پیکرش
عیان نقش لا فتی از سرش

شدش قالب دل تهی چون حباب
که گردد برابر بدریای آب

فغان کرد کای از تو دین را اساس
نیم آنکه گردد کمان زین لباس

باین صورتم کرده آن بد نشان
مرا جامه داده است و خود برده جان

ازین خون هتن خشک همچو قلم
سوی سستی مکن خط باطل رقم

ز بس خاکساری غبار عتاب
بباران بخشایش آمد بخواب

انداختن حضرت امیر بسر ارطاه را از اسپ و نکشتن او و مکالمات عیاش

بشد بسر ارطاه در ساز جنگ
ز باره عیان چون ز کوه پلنگ

چو در حمله آمد بسر ار لیا
هوا فراخت بازوی خیبر کشا

رخ و رخش چون سنگ خارا زمین | نگون شد چو کوهی به روی زمین
نشد زخمه درکار از این شوخ دون | بیالود دست مبارک بخون
شناز آزمودن دست برد چنین | حسن شناسیان سید میدان کین
بسنت بیشه بسر در انجمن | ز بیم حسن دل برفته آمد بتن
چنین زخمت با آسمان جلال | ز عباس این ربیعه سوال
گر از چه نشد ز آتش خود التیام | به بشر سیه رو بشارت زمام
بگفتا که دور است روز شام | هنوز هش بود توسن عمر رام

آمدن ازرقان بمیدان و رفتن حضرت امام حسین ع برزم او

نه بینی دهد مهلت از روزگار | بیاران من جور این نابکار
بمیدان خرامید ازرقان بدر | که ان جنگجویان فزون داشت قدر
ببرق سنان و سحاب غبار | خروشنده چون رعد فصل بهار
نمایان سپه از تن پرشکوه | چو ابری که برخیزد از پشت کوه
عیان تیغش از باره راهوار | چو سیلاب پیچیده از کوهسار
حسین بهر رزمش عنان داد تاب | فتادند اصحاب در اضطراب
شه از ذات اقدس سر علم الیقین | تسلی بانها اجازت باین
بمیدان روان شد بان فر و نور | که برگشت موسی ابن عمران ز طور
بگفتا چو پرسیدش از باب نام | زیکسو سپیده بیک سو امام

دلی اللهش چون تهی مغز یافت / بدست تهی سوی میدان شتافت

نه با نیزه چون مهر تابنده کار / نه چون بحر از موج شمشیر دار

ز پولادش نه سر پیچید از پشت زین / رساند از خفیفش بچرخ برین

بدانگونه زد بر زمینش ز اوج / که تن آسیا شد استخوان گشت موج

که سیل این صباح آمد بجنگ / ز دریا بساحل روان شد نهنگ

آمدن گرسپ با سپاهیان و شهید نمودن چهار نفر و کشتن حضرت امیر او را

سپهبد فرازان شامی گروه / به پهلوی دشت و بالای کوه

فگندی اگر سایه بر خاک راه / زمین گشتی از سایهٔ او سیاه

بشامی سپاه از همه سرکشان / علم همچو در تیره شب کهکشان

ز زردشتش بتاریخ هست این رقم / که بردی بانگشت نقش از درم

بکین مرتضی بست بر تیغ و سپر / دلیری که بد بو جهالش پدر

دلی پر ز داغ طعن آن دیو زشت / ز شاخ سنان تا بباغ بهشت

شتر چیل بن یکی آن بی عدیل / هم از تیغ او شد بکوثر ز نیل

دگر حارث آن از سنان نسب / بزه باد و دریغ داستان در عرب

که چون صبح صبایم بر بیتش بر خوان / ز کین روزه یکروزه بشکسته نان

بشب هم ز الوان این نه طبق — بخون جگر ساخته چون شفق

ز بس زخم تیغش دل از تن برید — پس از دامگاه علایق برید

چو سبحه گذشت از سر گل سرشت — بپیوست در سلک اهل بهشت

شه دین بر افروختش رخ چو مهر — که تا زد بمیدان کین چون سپهر

که عبد الله طائے نامور — که بودش عباد ابن حاتم پدر

بگفت اے ز مهر تو ایمان درست — بفرما روم من بمیدان نخست

که گر دست یابم زہے فال من — در از پا در آیم خوشا حال من

بمیدان شد و کرد نظمے نثار — چو سلکے پر از گوهر شاهوار

همه مدح شاه ثریا جناب — همه چون سحر مطلع آفتاب

ز هر سو عنان پیچیده شد بهر ضرب — به تیغ و سنان گرم شد طعن و حرب

سر انجام او یافت زخمی گران — چنان کز بدن شد سبکبار جان

چو او کشته شد مقتداے بشر — در آمد عبید آن بوضعی دگر

چو گردون بے صبح با شامگاه — چو ماه قران و لے ماه ماه

دگر گونه جوشن دگر گونه خود — که کس بے سحر بن نداند زرود

گشاده چو شب چشم شاهی سیاه — فزون از ستاره دران رزمگاه

که بر خون زرمش کریب دلیر — چنان خواهد از زندگی ساخت سیر

فراز بندهٔ رایت لا فتی — بر از تندهٔ خلعت هل اتی

عیان ساخت چون صبح رخشنده تاب — ز حجت بران تیره دل آفتاب

ولی آن کم از ذره خفاش کور — ازان روز روشن ندید هیچ نور

چنین گفت کاین آتش آبگون — بسی چون تو بر خاک کرده نگون

پس انداخت غرنده چون رعد تیغ — درخشنده برق و خروشنده میغ

ولیکن نیامد سپر زان ستوه — که افلاک آسوده از تیغ کوه

برآشفت از دشمن پر دگار — بفرمود کار آنچنان ذوالفقار

که برّاز سپر سوی مغفر درود — بجوشن رسانید پیغام خود

دو تا شد سر و سینه تا پشت زین — فتاد از دو جانب بروی زمین

تو پیکر نصیب مثنی گرفت — برات جهنم دوبالا گرفت

برآمد خروش از زمان و زمین — هم از ماه و خورشید و چرخ برین

که بر دست تیغت ز جان آفرین — هزاران هزاران هزار آفرین

چو شد زینت بخش صف از فر خویش — بفرمود کامد محمد به پیش

بفرزند گفتا بمیدان خرام — که آیند جمعی سپاه انتقام

محمد بفرمان چو باد صبا — برانگیخت گلگون سرکش ز جا

عیان نیزه آتش از تن فیلوار — بسان رگ ابر بر کوهسار

رفتن محمد حنیفه و هشت نفر اکشتن و برگشتن و مکالمات

شخصی با او

دلیری به جنگش خرامید زود   شتابی که بر آتشش بال پر زدود

خروشید کان مرد جنگی کجاست   که پدر پدرم را او دو نیمه ساخت

بگفتا یکی بنده ام زان او   ستاده در پیش با صفدران او

پی دشمن و دوستش چون سحاب   به یک دست آتش به یک دست آب

برافروخت شامی ز گفتار او   برافراخت بازو به پیکار او

که آمد محمد چو شیر عرین   کمرگه گرفت و ربودش ز زین

ز دستش رها چون بر زمین آن سوار   که از خاک او بر نخیزد غبار

سوار دوم هم چو آمد دمان   پیاده شد از پا و بی زبان

سیم را به تیغ از تن تنگنا   پی قتل جان گشت ره زن کشا

ز بادی هشش به ایشش آنگون   به چهارم ازین خاکدان شد برون

چو پنجم پی کین بمیدان رسید   چنان سر و تن از دم تیغ دید

کزو جانش از تن شد گریزان به بیم   بجای عنان کشتش اندر جحیم

ششم را هم از داد دادن داوری   ز تیغش فنا چهره شسته زری

شمارش چو از هفت آمد به هشت   کس از شامیان گرد میدان نگشت

ز بیمش دل و دست از کار شد   صف دشمنان همچو دیوار شد

ز دلها از آن بستد آهن قبا   بمیدان کسی پیش تنها و پا

بشنید آمد شد از رزمگه سوی صف — شفق گون برنگ افق تیغ کف

یکی گفت با او امام زمن — چرا بر خلاف حسین و حسن

فرستد ترا سوی هر کارزار — وز ایشان نهد بر حراست مدار

چنین گفت کایشان ز من برترند — دو چشم جهان بین اسرورند

منش دست و بازو بهنگام کار — نگهدار چشم از بد روزگار

بدان این با وصی گفته خیر الانام — علیه الصلوات و علیه السلام

که بخشد پس از من ترا کردگار — یکی پور با نسبت و نامدار

بعلم و شجاعت ز هر کس به پیش — کنیت بدو داده ام و نام خویش

پس از فاطمه گشت از امهات — حلیفه را این سعادت برات

که آمد از آن گوهر وجود — که در آن زمان جز سه دیگر نبود

ازین چار شه گشت نه جهان — ورین هفت سیاران چو او یک سوار

ببازوی در روزش بدان دستگاه — که روزی امیر ولایت پناه

بدو گفت کز دامن این زره — که بر پا شود از درازی گره

جدا ساز قدری به شیر جنگ — که کوتاه تر بهتر از بهر جنگ

بگسترد از دوم سرکشان — زره بر زمین با عدش بر نشان

پس پنجه از حرق آن یافت کام — چو مقراض از قطع کرباس خام

ز پیکار شیران خنجر گذار — چو سر رفت یکدستان کارزار

فرستادن معاویه ذوالکلاع را برزم همدانیان و رزم ایشان و کشتن عبدالله ذوالکلاع را

معاویه فرمود تا ذوالکلاع
که از مهر ایمان نبودش شعاع

ز حمیر هزاران برد مرد کار
به پیکار هفتاد باره هزار

ز همدانیان باز جوید نبرد
بجولان کین سرفرازد چو گرد

کز ایشان بدر از خنجر شعله تاب
چو تیر رشش دل تیره از کین آب

که ایشان براه ولی خدا
کز نیکوتر باشند اهل هدا

همه گرز کین تاج پنداشتند
بجای سپر سر بکف داشتند

براهش همه مرگ را در سراغ
ز شمشیر در جست و جوی چراغ

پس از بهر یاریش هنگام کار
بعبید الله بن عمر وده هزار

ز لشکر دلاور جدا کرد و داد
که گر افتد آن گرد خیزد زباد

ز سالار این لشکر چار صف
چنین یافت خورشید فرمان شرف

که با پور عباس همره براه
صدیق پوید و ده هزار سپاه

شود سعد را یار در کارزار
بسیلاب تیغی نشاند غبار

هوا بست از گرد بر چرخ میغ
زمین سخت تا بحر زد موج تیغ

برانگیخت جولان ز باد ابر مرگ
وزان ریخت سرها فزون از تگرگ

رگ ابر خنجر جهان گیر شد / ز خون خاور و باختر سیر شد

چو رایت صدیق سر کین فراخت / بسر گرمی شعله گلرنگ تاخت

روان شد در انبوه مردان جنگ / بدان سان که در موج دریا نهنگ

بشمشیری از جوهر انجم شعاع / سر راه بگرفت بر ذوالکلاع

زدش بر سر افگندش از پا نگون / بدو زخم برآورد سر ز آب خون

پس آن لشکرش را ز تنگ آهنگ جست / چنان شد که از سیل بنیاد سست

گریزنده شد حمیری چون حمیر / که در دشت بیند یکی بیشه شیر

رود تا سبکتر ز دست ستیز / سر افگندی از دوش مرد گریز

رفتن عبدالله بن بدیل برزم شامیان و رفتن لشکر بمدد او و شهادت یافتن عبدالله

دگر روز کین یکه تاز نبرد / ز میدان گردون بر انگیخت گرد

بلشکرگه شام زد بی‌دریغ / ز انجم فرو ریخت سرها به تیغ

فرو هشته بر جنگ گردون عنان / بدن کرده آماج تیر و سنان

در آمد ز اعیان شامی سپاه / بکین خواستن چون شب دل سیاه

سلیمان صرد خزاعی نژاد / بجولان کین داد خاکش بباد

چو برگشت عبدالله بن بدیل / که بدخواه ویرانه او بود سیل

وزو داشت بر دل سعادت درو | بسی پیشتر زانکه ویرانه کرد

که آن دید از دست کرش چند بار | که خاشاک از برق بی زینهار

ز سیلاب جولانیان نبرد | بجز مالک و هاشم شیر مرد

چو او رخش کین را سواری نمود | بزین همچو او خانه داری نبود

همین خواست پیمانه‌اش روزگار | ز جام شهادت می خوشگوار

ز بس شوق آن نشاه بخشش دماغ | ز خمیازه می‌ریخت اشکست ایاغ

پس از رخصت شاه مالک رقاب | ز بس ذوق کرد اند در دیده آب

چو زان آب از زندگی دست شست | بخیلی ندانست و ز خون درست

نخستین در آن نعمت منتها | کریمانه داد ابن حسن را صلا

که چند از شهادت بریم انتظار | با امید آن نشاه تا کی خمار

بر آنم که امروز از این تیره خاک | رسانم بچرخ برین روح پاک

تن از رنج در مهد راحت کشم | رسیدن بایوان جنت کشم

بگلستان رضوان تماشا کنم | درو غنچهٔ دل چو گل وا کنم +

فنا هر دو را هست وسیلهٔ طریق | کنون از شما کیست یار رفیق

ازین گفتگو خاست هر سو خروش | بدریای معرفت کرد جوش

ز اصحاب زان گشت حالت دگر | ز بس شوق آن نشاه داد ازیغ

که مرغان قدسی بر اوج جلال | ز تن با قفصها کشایند بال

ز خویشان گروهی ز خیل خزاع — رفیقانه کردند جانها وداع

شکستند شمشیرها از غلاف — نهادند چون تیغ رو در مصاف

روانها ز تهلیل آمد بجوش — زبانها به تسبیح شد پر خروش

بپیوست چون رشته با مرد مرد — ز بس کشته چون سبحه گردان گرد

نخستین ز لشکر بد انسان که خواست — چه شمشیر زد قبضه در دست راست

هوا ساخت از موج سر لاله زار — زمین کرد از جوی خون چشمه سار

ز هم جمع لشکر پراگنده گشت — چو دریا از او کوه گردنده گشت

وز آنجا عنان ساخته لابه صلب — سبکتر ز اندیشه آمد بقلب

نخستین از آن لشکر صف زده — برو تاخت عبید الله سعده

بو واز معاویه بد گهر — پی رزم آن شیر پر خاشخر

ز ناموس وعدش بدیر امید — ز سالاری مکه صوت نوید

دلاور جدا کرد از پیکرش — بیک تیر دست و بدیگر سرش

سهیل عبیده ز اعیان شام — چو آمد که جوید از او انتقام

برو کرد با سیل تیغ شتاب — که شد خانه زین هم از وی خراب

پس انگاه زد بر سپه بهر کین — نهنگی فرو شد بدریای چین

پس از پشت شیران خنجر گذار — که از کشته شان کوه میگشت خار

نهان شد در آن لشکر بیشمار — بد انسان که در حرب گیرد هزار

بلند و بالاک اشتر رزم خواه • بیاری روان با فراوان سپاه

نموده چو گردون انجمگون نشست • یکی تیغ چون کهکشانش بدست

زباران آن آتش آبگون • هوا چشمه خون زمین جوی خون

ز خون هم چو دریا زمین هر طرف • تن کشتگان زره پوشش کف

ز دلها زبان سنانها بکام • تن گرم خون تیغها را نیام

ز خون دشت گشته چو دریای آب • زره ها چو موج و سپرها حباب

ببر داشت حب الله نام دار • دو جوشن چو از روز شب آشکار

بهر سو چو خورشید آتش عنان • گهی تیغ در دست گاهی سنان

همی گفت با قوم خویش اندرا • رحیل روانها بدینسان ادا

کزین راحت رنج صورت فرار • بود مر درا باعث غار و نار

بصبر و تحمل بباز ید پا • مباشید در بند این تنگنا

که بنیاد هستی است همچون حباب • چو برهم زنی دیده گردد خراب

ازین حرب افروخته چون تنور • برآرید از دی پی راه دور

بترسید از برق شمشیر و خشت • کزین بر فروزد چراغ بهشت

من امروز دل مرگ را داده ام • سر خود ببالین ترک را داده ام

هان این دم بریدیم بخشم بهشت • گشایید در از زخم شمشیر و خشت

بگفت و بمیدان تاخت هر سو چو شیر • بدست ابر خونبار و بادی بزیر

همی ریخت از موج شمشیر سر | فزودن از ستاره ز تیغ سحر
چنان کو چه دادی باد او انجمن | که از زخم شمشیر برید تن
همی رفت میریخت در هر قدم | سر سرکشان تا بپای علم
ز بیمش در ان صف نایستاد کس | علمهای بر جای افشرد و بس
معاویه را رفت از بیم هوش | چو طبل تهی زد بلشکر خروش
که آنرا که گردد پی جنگ باز | برایت چو رایت کنم سرفراز
کسی کو نگردد درین رزم سست | بزر همچو زر نقشش آید درست
دگر باره این لشکر همعنان | گشادند بازو به تیغ و سنان
فرو ریخت بر تارکش تیغ و خشت | فزون تر ز باران اردی بهشت
چو خورشید شد ترکش از زخم تیغ | ببر ترکش افزون ز باران میغ
زره بر تن سرکشان و یلان | که از تیغ بد پاره چون کهکشان
بهر حلقه چون زلف شمشیر داشت | چو مژگان بهر چشم صد تیر داشت
زده غوطه جسمش چو جوهر به تیغ | ز بس خون شده همچو بارنده میغ
چو خورشید زرین کشیدی سنان | بان تاختی در صف دشمنان
به تیغی که خوردی زره وی ستیز | بدشمن نمودی بان رستخیز
شدی شعله بار ار رسیدی شرر | ورو بود تیغ و سنانها دو سر
کسی را نه تیغ او پا نبود | سری بود فارغ که بر جا نبود

معاویه را اول ازان کرد فر | شد چو ین تن کشته زیر و زبر
بفرمود تا سنگباران کنند | هوا پر تگرگ بهاران کنند
دلاور بدان طرح دادی بدن | چو گلها نشیمن بصحن چمن
بهر باد شمشیر پیکر ز پا | شگفتی چو غنچه ز باد صبا
که بود دشش بآن نشاد دلست چون | روانش ز زندان تن در خروش
چو بر تن نبود زخم تیغ و سنان | جدا گشت از هم بسنگ نشان
روانرا از پیکر پناهی نماند | بنقل مکان اشتیاقی نماند
شد دشش طایر روح در یک نفس | بجنت ز دام ازین چون قفس
شد ازان بسر در فلک آفتاب | عیان پر ستاره ز جسم تراب
زبان کرده با مدح او مغز و پوست | اگر بود دشمن و گر بود دوست
کفن گشتی از جامه کشتنش که بود | درو آزین تار و صد پود بود
معاویه مرد دشمن چو زن | همیخواست کس شعله ساز بدن
که عبد الله عامر مرد دوست | بجا ساخت بروی چو از مغز پوست
ستادش بسر خورد سوگند سخت | که تا تن نگردد مرا لخت لخت
نیاید ز مرده دل مرده سیف | برین مرده مردار زینگونه حیف
معاویه بگذشت ازان داوری | شد دشتش بهر تماشاگری
عیان شد عبا چون گرفت از برش | که بینند عیان قامت و پیکرش

ز خون روان آن تن نامدار	یکی سرو افتاده در جویبار
رخش همچو گل کرده در خون طبق	تنش همچو خورشید زیر شفق
باصحاب گفت ای خزاعی نژاد	که این لشکر گرد او بود باد
از آن بی نظیران ندارد نظیر	بجز اشتر و اشعث شیرگیر
خزاعه علی را چنانند دوست	که آن دوستی مغز دلهای پوست
ز ایشان هم از گوی اندر وغا	سرانگشت بندند از خون حنا
همه چون سحر معجز انداخته	بمیدان شتابند تیغ آخته

ذکر شهادت یافتن خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین

خزیمه ابن ثابت که کرد آن رسول	شهادت بجای دو شاهد قبول
در آن روز شد سوی میدان کین	گران ساخت از کشته پشت زمین
از آن پس کمین گردید در کر و فر	عیان از تن نیزه اش چند سر
از آن دو زخمها بجنت کشید	چنان شاهدی گشت از ایشان شهید

رزم هاشم علمدار حضرت امیر با شامیان و شهادت یافتن

علمدار سالار این نه سپاه	دگر ره چو در عرصه صبحگاه

برافراخت آن رایت زرنگار — که شد پرچمش زینت روزگار
پی کین چو آتش دمیدن گرفت — درین سبز میدان دویدن گرفت
دگر ره علمها برآمد بمیغ — سر یلین کین گشت از ضرب تیغ
سرافراز هاشم یل شیرمرد — که در لشکری چون علم بود فرد
علمدار در رزم همچون علم — سرافرازیش از ثبات قدم
ز بس چون شتر بر لب آورده کف — دویدی به تیغ و علم سوی صف
لقب گشته مرقالش از سرکشان — بکشور نامش شده این نشان
باوردگه شد چو شیر دژم — بیکدست تیغ و بدیگر علم
نمودی بهر سو که گشتی روان — علمها نگون از قد دشمنان
زره پیش تیغش ورنگی نداشت — بهر گل سپسی دو رنگی نداشت
ز بس گشته بر گشته پیوسته کرد — بمیدان ره دشمنان بسته کرد
دل بدگهر شد پر از تفت و تاب — چو چیره تیابش گه آفتاب
بگفتا که بود هیچ دلیر — کند کوته از رزم آهنگ شیر
بگفتش چه آید گه کارزار — باین برق جولان ازین یکسوار
ازور وسے کرد اندوه با عمر گفت — که خورشید جز شب نیارد نهفت
برو با سواران جنگی هزار — بشمشیر تدبیرش از جا برار
بخندید و گفتش که شب دام دار — کجا گشته سیمرغ صبح آشکار

بو نیزه که با خنجر موج تاب | بود نقش تیغ نهنگی بر آب

بمیدان در آورد پس مرد کار | دلیر این بحقیقه فیروزی از هزار

دلاور چو دید آن سپه را ز دور | دلش کرد در ماتم خویش شور

که میخواست از بهر تنگنای عدم | بمیدان جنت فرازد علم

در آمد در آن توده لشکر دلیر | بدانگونه کاید در بیشه شیر

ز مستی ذوق جام ظهور | بدر رد کشان شراب غرور

بگرز گران آمد از هر کران | به پیمایش رطلهای گران

بگفتی مگر دستان نشاه تاب | که هر سو بد افتاده مستی خراب

شد از گردش جام فیروزه گون | سرها چو پیمانه لبریز خون

سرانجام زآهن قبایان هزار | کشیدند گردش ز آهن حصار

هوا بست ابری از این دار و گیر | پر از برق شمشیر باران تیر

سنان شد شکسته ز بس بر تنش | چو خورشید شد صیقلی جوشنش

ز بس زخم چون تیغ آهن قبا | سراپا تنش گشت جوهر نما

چکان خونش از پیکر فیلوار | چو از کوه باران ابر بهار

شدی شعله رزم از آب خون | بسان چراغش ز روغن فزون

فرو می در آتش ز چوب خدنگ | شدی کینه ور تر چو زخم پلنگ

چنان شد ز بس ناوک کارگر | که گفتی بجولان برآورده پر

رهی تاخت هر سو چو شیر ژیان — بخون دست آسوده شسته دهان

چو غنچه ز بس دل ز تن کنده بود — لب زخمش از تیغ در خنده بود

بمردی برافراخت آخر لوا — بمیدان فردوس آئین تنگنا

بتاریخ دیگر چنین شد رقم — که از کربلا زد بجنت قدم

رزم عبدالله بن هاشم باشامیان و شهادت یافتن

بقول نخستین وصی رسول — دلش گشت از قتل هاشم ملول

علم را سپرد از پی کارزار — بفرزندش عبدالله نامدار

جوانی نمایان چو سرو چمن — کشیده ز عنبر خطی بر سمن

دلاور بسوز پدر دردناک — ز جولان بسر برپراگنده خاک

یلی بردن گوی رزم از یلان — همی زد چپ و راست تیغ و سنان

شدش بسکه خون از دلیران ستود — برنگ گل و غنچه خفتان و خود

سر انجام از خار شمشیر تیز — سپر در کفش شد چو گل ریز ریز

رزم مالک با عبدالرحمن و زخم یافتن عبدالرحمن و گریختن و مکالمات او با معاویه

زد آخر چو غنچه گره صبحدم — ز خود خیمه بیرون بباغ ارم

شب تیره چون شد پی کارزار | زره پوش در عرصهٔ کارزار
سواد سپه سورش از دیده برد | ز خود قطره چند دریا شمرد
بمیدان شد و مهر تابان بجنگ | به برق سنان بر دوش از چهر زنگ
یکی پور خالد بمیدان شتافت | بسر ترکش از تیغ مالک شگافت
شد از خون که در دیده اش پای نه راه | بچشمش شد خون گون جهان سیاه
گریزان شد و دست بر سر گرفت | بلشکر که آمد فغان در گرفت
که ما را اگر طاقت جنگ نیست | که بر چهره جز خون دل رنگ نیست
پی خون عثمان چرا روز کین | تهی مانده از زنده روی زمین
معاویه خندید و گفتش خموش | بدیگی که با آتش ندیده بجوش
فزون زان خراشی نداری خیال | که آید بکودک ز هم بازیان
پی خون عثمان نباید دریغ | ز مومن لب تشنه از آب تیغ
بگفت این سخن را اگر هست درد | چه باید تو آسوده با جنگجوی
ترا رفتن باید بدشت نبرد | دوا هم تو جوی چه داری تو درد
بگفتا درین کین گشایم کنون | ز خاکستر اخگر نمایم کنون
نگه کرد بمیدان و جولان بتن | ازین بحر خاموش طوفان فتن
تهمتن را ز دل خانه روبه مدارات | نگر تا چه داری ازین شیر وار
پس آنگه بر از درد و از تاب کین | بر آمد ز جا چون بخار از زمین

نبرد عمر معدیکرب با سعد بن قیس و گریختن معاویه بکالمات عمر باو

کمر بست بر تن چو خفتان بر مور / بجا یار آینه شد چو سم ستور

چنان تند و غران بکین در نهاد / که گفتی ز لشکر جدا گشت باد

بجز جای دیده نداشت چیز کباب / سراپای تن بسته ز آهن نقاب

چو عمر جهان سنان جست پیکار نر / گشتن سان سپر و رفتا جلوه گر

بمیدان خروشید گشتا بر / چنان کز سم چارپا تخته پل

که با تیغ از آن همدان جنگ / که آمد بر موج دریا نهنگ

ز لشکر چو سعد ابن قیسش شناخت / برزمش چو دریا جلو برتافت

تکاور چو کشتی به تگ بر شتاب / عنان بادبان و سنان موج آب

معاویه دید اژدهایی دمان / برانگیخت آتش فشان از سنان

دلش گشت آب از پی رستن گردیل / با طلایش آمد از آن تند میل

بهم تنگ دامن سبک رو نهاد / در آن عرصه آن بیحیا پشت داد

شد از قهقهه آن سپهر پرخروش / زد از خنده کبک کهسار جوش

بلشکر که آمد سپهدار بی باک / ز نزدیکش شد سپهر بو پاک

از آن جا به عمر کسی کش بگفت / بکردار نزدیکتر گشت و گفت

که تا دیده بودمی درین انجمن / دلت مرده گویا درون بدن

بگفتا مرا سر نهفتن به تنگ — چرا زه سر افتادن بمیدان جنگ
زمیدان عنان بردودل باخته — معاویه تیغ زبان آخته

سرزنش نمودن معاویه عبدالله عمر را و جواب او و مکالمات ایشان

برو گشت از سرزنش حمله ور — که هی سر چرا افگندی آخر سپر
تن و جوشن و باره و تیغ و دست — بود هرچه با مالک آن با تو هست
نکردی چرا پیش سر چون سنان — گریزنده گشتی چو تیر از کمان
چنین داد پاسخ بر وی دژم — که چون تیر داری چو شمشیر دم
چرا کوته از حمله چون سپر — چه پیچیدهٔ همچو مغفر بسر
ندانی تو در سایه از آفتاب — که شبنم چرا دارد این اضطراب
بمیدان شود تاب جولان ببین — بدریا درا شور طوفان ببین
بگفتا چو برگشتی او گشت باز — وگرنه نمی شد سخنها دراز
نه من رفتم آخر به پیکار سعد — که در رزم ابریست پر برق و رعد
نیا شد کم از مالک تیزچنگ — ز تیغش بر و خنجر شعله رنگ
بگفتا از چه رفتی بر زمش دلیر — ولی بازگشتی چو روبه ز شیر
چنانست بیرنگ رویت هنوز — درین دشت پیچیده بوئیت هنوز
همین در درو بیت اشتر است و بس — سنان زبان آبدار است و بس

بدو گفت انگشت گفتار زشت
مزن تا نزودم تیغ جوهرسرشت

بیزدان که خیزم چو پیش نهنگ
اگر خواندم شیر یزدان بجنگ

از آن رو که از مرگم اندیشه نیست
بغیر از دلیری دگر پیشه نیست

بدن را نه بینم ز جوشن سپاس
نخواهم سپر دارد و خود و پلاس

زره تن بپوشی سر گشته خود سر
همان چهره کشتن به دشمن سپر

درین گفتگو بود کم کرده راه
که آمد سپهر ستاره سپاه

آمدن حضرت امیر علیه السلام بمیدان و معاویه را برزم خواندن و نرفتن او و مکالمات پور عمر با او

بآن فرد شوکت ز لشکر بپشت
که چرخ از فرازش نیارد گذشت

که از دل همه محفلش راه بود
وزان گفت بیهوده آگاه بود

برآورد چون رعد بانگ بلند
که ای پور هند جگرخواره چند

ازین فتنه شورش انگیختن
به بیهوده از خلق خون ریختن

بیا تا درین دشت آوردگاه
بگردیم باید که بی سپاه

که فیروز اگر باز گردی ز کین
کنی پادشاهی بروی زمین

وگر من ظفر یابم از کردگار
برآساید از فتنه‌ها روزگار

معاویه را چهره بیرنگ گشت
نفس خشک در سینه چون سنگ گشت

سر از ننگ گردید دامن نشین | دو چشم از نگه میغ دود زمین

بگفت یزید عبید الله بن عمر | پدر گفت کای شیر پرخاشخر

چرا دیگیت افتاده بیخم ز جوش | چه میگفتی اکنون که گشتی خموش

زبان باز گردان زبان بازبست | سر انداخت آن گردن افراز پست

ز دهشت بد اندیش جائی نداشت | زبانش توان بیانی نداشت

درون گشته خالی و دل پر ز درد | جهان تیره در چشم و رخسار زرد

شه دین شه رده کرد چون انتخاب | وزان کوه لشکر بیامد جواب

بجنبید از جا چو چرخ برین | که از مهر تا بد عنان سوی کین

نخستین سوی میمنه حمله کرد | سر ترک بارید از ابر گرد

ز بس سر که انداخت بر خاک خوار | زمین صفحه گشت صورت نگار

وز انجا سوی میسره حمله برد | بخون از هوا گرد جولان سترد

شد از بس سر خصم و خون بر کنار | هوا لاله زار و زمین چشمه سار

عنان تافت از پس بقلب سپاه | چو جان کو کند در تن مرده راه

سپه یکسر افراخت تیغ و سنان | چو اعضا که در جنبش آید ز جان

سپر در سپر همچو کف بسته شد | بهم تیغ چون موج پیوسته شد

دلی گشت از آن بحر سنگین کباب | چو جنبیدن موج نقشی بر آب

بپا داری ضربت حیدری | نیکرد دل با کسی یاوری

به هر جا که رفتی گشادیش راه | برو خوار میگشت کوه سیاه
چو اشتا ندازان اژدهای دو سر | فراوان سر خون کالای چرخ شاه مر
ما بشکر که آورد عنبر حضور | درانجا بد آتش و بیخای نور

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر لشکر شام و همچو گفتن به بر زدیدن

معاویه را گفت پور سعد | که زین سپس دگر نام مردی مبر
که بر تافتی روی از رزم سعد | نشد ترا هوش نشنیده آواز رعد
زدی دم سپس از زخم شیر خدا | چو خواندت ز تو بر نیامد صدا
گمان کز رهش کرد بر داشتند | یکایک تو زان سر و را پا شتند
چو گشتی ز مردان تباهی کنی | تو نامرد اگر پادشاهی کنی
بداندیش را گشت از تاب ننگ | چرا زانا ابله دل چو زخم فرنگ
چنین گفت با عمرو کاین بدنهش | چه گستاخ بود بیداره سرزنش
بدو عمرو گفت ای بر نجی رواست | که دانا نرنجد ز گفتار راست
که پنداران سر نجی ز خاک ننگ | که بر ما شده عرصه زنام تنگ
چو خواندت بکین صاحب ذو الفقار | چرا راه زد ستیت را اختیار
گریزان گر دبایست بر ننگ جنگ | که بهتر ز گرداب کام نهنگ
ندیدی درین نامداران خویش | در آن دم که بودت سرا زننگ پیش

که چون از ره عمرو کینه بحرب — چنان خنده‌ها رفت در زیر لب

بمیدان افسوس بر برده سر — نگه‌ها چه گفتند با یک دگر

بگفت از بها کم برآری نفس — دلت کرده گویا خلافت هوس

علی را شناسی که روز نبرد — بچوگان دلان کند کوه گرد

زند بانگ اگر تیغش بر سحاب — گهرها شود در صدف‌ها حباب

پس از رزم او زندگی مشکل است — بر این صفحه نقش خطی باطل است

که جان برد از صدمهٔ ذوالفقار — ازین بحر بی بن که شد بر کنار

بگفت ار شاهیم باشد نیاز — نه اینست کش ره کشد بر فراز

نه تو بر من افزون باصل و گهر — نه من از تو کمتر بکار و هنر

رفتن حضرت امیر بمیدان و رفتن عمر عاص و خود را از اسپ افگندن و کشف عورت او

مرا شاید اما نشاید ترا ✢ — ترا باید اما نباید مرا

بخندید معاویه زو تافت سر — نظر ساخت مشغول جای دگر

دگر ره خدیو ثریا جناب — شود مشتبه تا با بر آفتاب

بتن جامه گردانده آمد بجنگ — بدانسانکه از موج دریا نهنگ

چو نشناختش عمر عاص از سپاه — دلیرانه آمد باوردگاه

همه از کر خود حمله آغاز کرد | برقص روانی خبر ساز کرد

که ای کوفیان چون شما بیدریغ | بعثمان کشیدید چون موج تیغ

کنون گیر آن موج تان در میان | گزان کشتی نوح یابد زیان

رجز راشد از شیر حق در جواب | بوزن و ردیف هوا فوج خطاب

بهم تشنه الفاظ و با هم قرین | بدانگونه چسپان که نقش نگین

معانی واضح ز تقریر نغز | نمایان چو در بسته از پوست مغز

درو کرده از خویش رفع حجاب | به بیت الشرف گشت نام آفتاب

چو دانست کان جنگجو مرتضاست | که شمشیر او سر انگشت قهر خداست

نشد رش کننده پای ثبات قرار | چو ویرانه از سیل ابر بهار

همیخواست زانجا کند تا سپاه | چو پرکار در یکقدم طی راه

کز آهنگ او گرد گردن جناب | عنان ریزه با نیزه چون آفتاب

بدامن در آمد سنان ورزین | خرامید دامن کشان بر زمین

پس از بیم جان آن پر از مکر دیو | بافسون و نیرنگ استاد دیو

بسان زنان دست بر سر گرفت | ز جا رفته پا از جا بر گرفت

چو بر جای شلوار بودش بپای | ز عریان تنی جامه تنهای

عیان شد ازو آنچه باید نهان | بدینگونه رسوا که شد در جهان

امیر حیا پیشه شرم خوی | که از شرم او شد حیا سرخ روی

نظر بست و چون یافت دران پرفسون
نیالود دست مبارک بخون

معاویه مرده دل زنده شد
چو مینای می گریه اش خنده شد

بافسوس با او زبان برگشاد
که ای در فنون و فسون اوستاد

اگر آبروی سیاه بختی
ولی حیلتی طرفه انگیختی

مگر پیشتر بودی آگه زکار
که رفتی بمیدان کمین بی ازار

فریبنده از بس عقیبان فسوس
رخ سفندر رخشش شده ابنوس

بدو گفت کای سد آهن بنا
که از افتادن سایه افتی ز پا

کشد تیغ اگر موج در جام آب
تو بازی درون بیشتر از حباب

ز شیری فزن لاف و زد در تهی
مگو از رسایی درین کوتهی

بجز خاطر از خود کرا خسته
بجز دل بدینا کرا بسته

که با من بافسون گوی سخن
بخنداند زخندید نبت انجمن

سپه هر یدم که تو آید روا استا
چو ایان فروشد کس اینش بها

آمدن عمر بمیدان و شخصی را از قبیله ربیعه طلب نمودن و مکالمات ایشان

شب ظلمت اندر فرو گستر و دام
که از افسون او در گرد بدنام

بر وشستدل صبح چون در سحر
فریب و فسونش نشد کارگر

بنو سیدی از ره عثمان باز تافته
زمیدان مغرب بمشرق شتافته

معاویه را گفت عمرو بن عاص
اگر گردم لشکری دل ز غم خلاص

ربیعه که آن لشکر بیشمار
ز صفهای ایشان بود در حصار

ازان لشکری بهر دفع ضرر
گهی تیغ کردند گاهی سپر

بگوشم چو دارند خویشی بمن
که بیگانه گردند ازان انجمن

گر این مکر و نیرنگ بخشد اثر
توان یافت از نخل امید بر

نباشد دگر همرهم زاهل عراق
صدا کی کند چون شود دست طاق

بمیدان شد و گفت خویشا من
ربیعه که هستیم روح و بدن

فرستند پیشم یکی چرب گوی
خردمند و شایسته و راه جوی

که داند که بیگانه کیست خویش
کدامست مرهم کدامست ریش

که دارم سخنهای بس در نهفت
کز ان با چنین کس توان باز گفت

بفرمودهٔ قوم شد زامیان
عقیل و نویره بسویش روان

ازو عمر پرسید نام تو چیست
نژاد از که داری و اصل تو کیست

ربیعه درختی است پر شاخسار
ز شاخ که این میوه آمد ببار

بگفتا از بنی قیس دارم نژاد
ز لطف خدا یافته این مراد

ز خاک ره مقتدای انام
کنم سرمه چون مهر صبح و شام

چو پرگار در راه آن محتشم
نخستین بهم سر پس آنگه قدم

بصفین در حرب جمل در رکاب ندانسته ور راهش آتش آب

ترا با من این دوستی از چه خاست که گنج در جهان نیست از راست

گر از من کسی بود دشمن برت نمی آمدم من ز لشکر برت

نمیکرد قرب تو ام دل سیاه نه آلوده میشد ز ر دیت نگاه

تنت خواهم اما نهان در کفن سرت دوست دارم دلی بی بدن

ترا از جهان آفرین شرم نیست ز خلق جهان هیچت از رزم نیست

که با شبه یزدان کنی کارزار بلی پور هند جگر خوار خوار

گزینی ز دریای کوثر شراب کنی اختیار شب از آفتاب

تو خود را کمالی ز اهل هوش ز سهم احمق دین بدنیا فروش

که از بهر این هفت روزه حیات ستانی ز نار مخلد برات

همانست این وادی پر خطر که بگذشته طوفان نوحش ز سر

ندارد ثبات اینکه دارد نمود کجا رفت عاد و کجا شد ثمود

همانست این خاکدان جهان که قارون و گنجش در او شد نهان

همان رود نیلست چرخ کبود که فرعون در او غرق شد با جنود

ندید از حباب فلک بهره کس که هست این گره بسته بر باد بس

دو روزی کند پایه ات گر بلند ز زینش مخور دل که هر شش بند

بگردانت رساند بچرخ برین که از آسمانت زند بر زمین

فسونگر چو دانست از آن گفتگو | که مکر و فسون در نگیرد درو
درو نقش تلبیس را جای نیست | برو دست لغز از زدن پای نیست
بدو گفت با تو مرا نیست کار | اگر گردست رنجه معذور دار
ز خویشان بردان کمن بر من یکی | که فرصت بگفتن دهد اندکی
نباشد چو تو یار دلسوز من | نگردد بحکمت دل افروز من
بگفتا ز من جمله داناترند | بجهل تو از من شناساترند
نگردد در زر قلب کامل عیار | محک گر یکی باشد از صد هزار

آمدن شخصی دیگر از قبیله ربیعه و مناظره او با عمر عاص

چو آمد بقلب آن اندیش حکیم | بیک شخص دیگر که بود از تمیم
بگفتا زمانی بباید خرام | نگر تا نیفتی که گسترده دام
چو آمد فسونگر بصد احترام | پس از پرسشش گرم پرسید نام
بگفتا منم آنکه با تو بیان | نخواهم بجز با زبان سنان
خوش آید که با تو بنیزم ستیز | کنم نهری از دم تیغ تیز
شود چون بوقت سخن دسترس | دم اولت سازم آخر نفس
که عالم پر است از تجلی نور | تو در ظلمتی همچو خفاش کور
ندانی که گیتی نماند بکس | فروغیست از برق سوزان و بس

چو برهم زنی دیده همچون حباب | شود طرح هستیت نقشی بر آب
چه باید بباغ امل تخم کاشت | چه برداری آنرا که خواهی گذاشت
چو هنگام رفتن ازین جا تنگ | بود دست خالی چه گوهر چه سنگ
بلندی همه چون نشیب است کور | که پستی کند کوته این راه دور
پدر گفت [illegible] برادر امان | ندارم جز این [illegible] زبانت توان

آمدن شخصی دیگر از قبیله ربیعه و مناظره او با عمر و برگردیدن عمر

هر از شهر ربیع آمد [illegible] | جز از خیل عمرو نخواهم کسی
چو او در نشست آمد [illegible] | ز قومی که خود خواست شخصی چنان
بگفتا کسی گشته از راه دور | فتاده در آتش بامید نور
ز نخل نسب کرده ام چیست بار | که دشمن ترم من تر از آن [illegible]
از آن آمدم کز سنان زبان | کنم با تو کار زبان سنان
سخن نشنوم گر شوی عذرخواه | پی [illegible] گر شوی خاک راه
ز صورت [illegible] داشت گوش آگهی | از آن از ازل کرده پهلوتهی
همان دید [illegible] تا بر [illegible] گذار | نیفتد ز [illegible] شده در حصار
بگفتا بهرت چو دل نیست نرم | نگردم [illegible] آهن نگردیده نرم

آمدن شخصی دیگر از قبیلهٔ ربیعه و مناظرهٔ او با عمر و پیر گردیدن عمر

تو هر جای خود شو که آید برون — کسی را که خویشی است با من فزون

چو آمد هم و انچنان چاره جو — که شد دیده اش روشن از زرد او

بدو گفت شاد آمدی صد صفات — ز دل گر بچشم نشینی رواست

که رویت مبارک گرفتم بفال — تو چون آمدی رفت از دل ملال

نماید چو از روشنی رای تو — چو خورشید تابان ز سیمای تو

چو شب را ز صبح آشکارا کنم — چو انجم ز دل عقدها وا کنم

بگفتا بگو انچه باشد صواب — نشاید نهفتن ز ره ذره آفتاب

سخن های حق توشهٔ گوشهاست — فروزندهٔ شعلهٔ هوشهاست

بدو گفت ای از تو دانش عیان — بدانسان که معنی ز لفظ و بیان

چنان دان که خویشان عیارند و — چنان اند با هم که با مغز پوست

یکی را چو بینند در پیچ و تاب — همه بیقرارند چون موج آب

که از بسکه دلها بهم بسته اند — بهم همچو اعضای پیوسته اند

بگیر و چو بینید سر اندر خطر — یکی دست شمشیر و دستی سپر

ازان من ز بیمارستان ناخوشم — ز دلسوزی خویش بر آتشم

گزین حرب او رخته چون تنور — شما را نه ناست حاصل نه نور

چه سر آتشی باید افروختن | که حاصل نبخشد بجز سوختن

ببخشند زر و سیم تا اجر کار | که دنیا ندارد بر ایشان اعتبار

بود کوششش از بهر دیگر سرای | که داند سر انجام او را خدای

از این لحظه خود را کشید از کنار | شوید از سعادت بالوح یار

دهقان چو شب غوطه اندر گهر | بغلطید چون روز بر بستر زر

دگر آنکه ماند چو لیل و نهار | ز ما نام بر صفحهٔ روزگار

که بودند زینگونه مردان فرد | که هستند از شیر یزدان نبرد

بشتابند مده مهلت روزگار | شمار نفس را غنیمت شمار

که گر اهل دوزخ گر اهل بهشت | همه خاک دارند و بالین زخشت

ز گفتار او هر دو با هوش و رای | چو از باد آتش در آمد ز جای

یکی با تکبر ز دیوان نابکار | که ای رانده درگه کردگار

ز نور هدایت شده بی نوید | سیه باد بخت دو چشمت سفید

که دیگر ندانی خطا از صواب | نخوانی شب تیره را آفتاب

کجا رحمت و برق سوزان کجا | کجا کشتی و موج طوفان کجا

کجا از خدا مظهر نعمتش | کجا رانده درگه رحمتش

خردمند دانا گمان کرده است | غلط بود چون امتحان کرده است

چه خود گوئی این دور ناپایدار | چو ابر بهاریست بی اعتبار

چرا پس بیک لحظه مادر خویش / بدین رخ دهی تا ابد جای خویش

منش چون توان گشت ای بیخرد / بدینسان که مثل شونده در کار بد

وگر نه بود نام بد یادگار / چو نمرود و فرعون و هامان هزار

از آن پس که حقیقت شیر حق را / طبق نوش پرداشته از طبق

شود بر دو هر کس چنان آشکار / که خورشید در خط نصف النهار

نسب معجزش بر امامت گواه / سبب خرق عادت نماید براه

یقین دان عقیقش باشد انکار نغز / که دارد چو بادام توام دو مغز

درینجا نکونامی انجام صواب / یکی صبح بخت و دگر آفتاب

چه گوید خردمند فرهنگ جوی / که او را گذارد حرم و آن حرم بر روی

به پور جگرخوار بی اصل و بد / که یک مادرش باشد و ده پدر

پس از شهد عرفان مرارت چشیم / پس از نور ایمان بظلمت کشیم

بدنیای بیقدر بفروش دین / مکن جای از آسمان بر زمین

که این جامهٔ هستی بیمقدار / ندارد بغیر از نفس چند تار

چه جوئی لباسی که پودش نیست / نمودیش گر هست بودش نیست

بنای اقامت بدهر خراب / ندارد بقا چون بنای حباب

رواق زر افشان خورشید فام / کجا پای دارد فزون تا بشام

سیه خانهٔ شب درین رهگذر / که دیدست از شام که تا سحر

چراست عمر سکندر فتاد | چرا رفت تخت سلیمان بباد
بود آسمان بر سر خشم و جنگ | که روز اژدها گردد و شب پلنگ
درین سقف گردان چو سقف حباب | بغفلت بخوابی که گردد خراب
نگون حبابست ز آفاق او | شکسته است از کهکشان طاق او
دریغا که با توام از نصیحت چه سود | که زانش سیاهی فزاید بدود
زمین دود و شواره چرخ گشته دود | دلم را کشش سوی ظلمت ز نور
قد بنده را چون شد از پیر و رنگ | کمانش کمان تیر تیرش خدنگ
بخجلت ز میدان لعبت زرنگ زرد | شکسته ز رو یعنی بناگوشش زرد

کشتن قیس حرب غلام معاویه بقراری معاویه و دلیری پسر او را

معاویه روزی جوان زیب پیش | چنین گفت با حرب مولای خویش
که از لشکر شیر پروردگار | دلیران بجولان چو شیر شکار
برین لشکری سرفرازی کنند | درین انجمن یکه تازی کنند
بمردی کشایند تا انبوه راه | چنان کز هوا یکه تاز نگاه
کشیدند از عنانها که پیچ و تاب | مرا خیمه در زیر پا چون طناب
بدانسوز ما کس نکرده است رو | گره شد مرا در دل این آرزو
که دارند در کف عنانها ز بیم | بیان عنان گشته دلها دو نیم

ز تو چشم دارم براه امید کزین شب مرا صبح گردد پدید

که داری دل شیر نیروی گرگ ز مردی نداری بدل بیم مرگ

چو شب تار وسش آری گر از یک سنا کنی یک جهان را سیه روزگار

کنون گر چو چشم ابلق بادپای بر ایشان بتازی و اینجا بجای

گشاییم بر خصم در از شادیت دهم بندگی کام ازادیت

سیه دیو چون دود آتش سوار بجولان برانگیخت گرد از شرار

در آمد بصف چون سواد سپاه ز پیکر هوا کرد چون شب سیاه

ز لشکر تن چند را کشت و خست که قیس ابن عباده چون پیل مست

بر او تاخت با نیزه شعله تاب چو بر تیره شب آسمان با شهاب

سنان لاله گون کرد از خون او شفق خیز خفتان شبگون او

فکند آن تن خون چکانش براه بیاران نشست آن غبار سیاه

معاویه را دیده نمناک شد ز چشم ترش خاک تا پاک شد

دل و دیده پر آب و آتش چو میغ فغان همچو رعدش ز صوت دریغ

بدل دادنش بشر طاه گفت که باید چو سنگ آتش و دل نهفت

درین درد زاه و فغان نیست سود چو در گیرد آتش چه حاصل ز دود

توانی که دادت ز فضل و هنر دلیری چو پیغمبر ما با عمر

ز مردان جنگی دو ره صد هزار کمر بسته در خدمتت بنده وار

که زایشان بود هر یکی روز جنگ ... در آتش سمندر بدریا نهنگ

غلامی اگر گشته گرد و چه باک ... چو کاهد غبار ار نباشد ز خاک

ز بس راندن آتش آتش نشست ... از آن باد برخاست آن خاک پست

بگفت این سخن را همه هست راست ... جهان شاهد از فضل من مدعاست

ولی خویشیٔ مرتضی با رسول ... دهد جاز و لهاش صدر قبول

کنند میل مردم باو بیشتر ... نهد در فضیلت قدم پیشتر

ازین دارد انجام کار رحم به بیم ... ز شمشیر خوف و رجا دل دو نیم

بدو گفت در فضل او ریب نیست ... بغیر از کمالش دگر عیب نیست

میان تو و آن بود فرق این ... که او آسمان است و تو هستی زمین

که باشد بفضل از همه بیشتر ... در اسلام از رهروان پیشتر

اگر خود فطنت ز دریا فزون ... وگر عرض دانش ز عالم برون

ز بیتی ز بس خرق عادات او ... ز اعجاز و از بس کرامات او

چه در خیبرش کندن از حصن باب ... چه از باز گرداندن آفتاب

چه از وحش و از طیر فهم زبان ... چه از طی ارض و چه طی اللسان

وگر معجزاتی که هستش شمار ... فزون تر ز باران فصل بهار

بود و هم را با خرد داوری ... بفرق امامت ز پیغمبری

وسیلی چون برزست فراز علم ... برون از رضایت گذارد قدم

باو کینه ورزیم تا زنده ایم	بمهر تا ز اسلام دل کنده ایم
بد اندیش شد شادمان تیره رای	که باید ز خاکستر آهن صفای

اظهار بندگی نمودن قیس ورزم او با شامیان

چو گفتار شان بر زبانها کشید	بعرض جناب مقدس رسید
رسانید قیس عباده بعرض	که اے طاعتت بر همه خلق فرض
مشو رنجه از کار اهل نفاق	که دارند در کینه و مکر اتفاق
که آتش شود بیشتر کینه ور	بخاشاک پیوسته با کینه گر
بشمشیر از ایشان سر افشان کنیم	شب کردار خود چراغان کنیم
نمانیم در تن توانے که هست	بپاے تو ریزیم جانے که هست
بود زنده تا یکتن از این سپاه	بمعراج نصرت نیایند راه
سپهرے دل از جنگ آسوده دار	که تا آسمان بر نخیزد غبار
بخار از زمین آتش و زهر ریز	نیارد ستاران سوی گردون ستیز
بجز از اطاعت زبانیم قصب السبق	از ایشان از آن رو که با ماست حق
ز طوفان کین غیست جانها دریغ	چه باک از بگردد دوران رسد موج تیغ
نداریم از تیر و شمشیر باک	ز خون جمله بستر شماریم خاک
بخون دل زبیم لرزان بود	خوشا خاک چون خوابگاه آن بود

نداریم ما این گروه از جهاد — بغیر از شهادت بگیتی مراد

چه بهتر از آنکه از دولت این حباب — بیکدیده برهم زدن چون حباب

برون زین جهانی تماشا کنیم — ز قطره گذر سوی دریا کنیم

چو پوشیم چشم رخ از دشمنان — گشائیم بر روی اهل جنان

درین گفتگو بادی انصار یار — سخنها یکی و زبانها هزار

بدست دعا آن سخاوت نشان — بران قطرها گشت دریا فشان

دعای که از نخل آن برگ و بار — نریزد چو اوراق لیل و نهار

بهر کشتزار باشند ازان بهره ور — درختان و هر گل در انجا ثمر

ازان پس بفرمانش انصار دین — نهادند سر جانب پاسوی کین

بکف تیغ و تیر و کمانها بمشت — سنانها بدوش سپرها به پشت

ز بس نیزه بگریخت از بیشه ببر — ز بس گرد گل گشت باران چو تیر

نمودند از دشمنان کشتکار — ز بس کشته میدان خون شد دیار

رزم عبید الله با سپاه حضرت امیر علیه السلام و کشتن عبید الله

بغیر دو زنی از رزم گشتند باز — عنان کرد کوته سنانها دراز

ز جولان پشیمان شد بد اندیش مرد — پریشان ز پاشید از هم چو گرد

چنین از عبید الله بن عمر — بدیدان این درد شد چاره گر

که امروز میدان رزم آن تست ... شتابنده گردار وز جولان تست

زما این غباری که خجلت نشاند ... بجز باد گرز تو نیارد فشاند

همان شعله کاورد شان آن بجوش ... جز از آب تیغت نگردد خموش

تنک مغز بی مایه را چون حباب ... ز باد سنان راند آخر بآب

برانگیخت ابرش برون از سپاه ... نمایان چو بر کوه ابر سیاه

ز گرگان جنگی ز بیم گزند ... دو خفتان بر کرده چون گوسفند

بپیچ پا شد ز آوردگاه مصاف ... چو تیغی که باشد نهان در غلاف

چه موجش بهم حمله پیوسته شد ... تنی چند از نیزه اش خسته شد

سرانجام عبد الله بن شوار ... گرفتش سر ره پی کارزار

سنانی بپهلو زدش آنگون ... که آمد ز پهلوی دیگر برون

تن از نیزه ماندش میان دو سر ... روانش سپرار بکشاد پر

زمین را چنان جل خطرناک شد ... که خونش حنای کف خاک شد

تیغ بازی عزار ابن ادهم با عیاش و کشتن عیاش او را

عزار ابن ادهم یل تیز چنگ ... که نامش شکستی بهر چهره رنگ

شده لشکر شام را در جهان ... ستون چون شب تیره را کهکشان

سر پر غرور از تن پرشکوه ... عیان چون پلنگی بر افراز کوه

زتن داد از یاد آهو شها | تهی قالب از نام او گوشها

ز شیران جنگی و مردان مرد | ز خنجر گذاران روز نبرد

ز سرخ رنگی رفتی ز دل آتش و آب | پی رزمش اما [illegible] پایی

چو اگشتند روزی پی کارزار | ازان آهنین صف چو آهن شرار

در آمد خراسان با دروگاه | و در انجا دلیرانه پیش سپاه

چنان خاطر آسوده زان انجمن | که گفتی سراسر رود در چمن

ز دیده همی تاختی زان سپاه | دو اسپه بیک یک ز شیران نگاه

پیپاسش جنگی فتادش نظر | دلیری که بودش ربیعه پدر

بهر پرور هاشمی انتساب | درخشنده گوهر تر از آفتاب

چو زید [illegible] بر آورد جوش | چو دریا که گیرد ز طوفان خروش

که از ناتم پر زم فرومایه تنگ | نخواهم ز خورشید با سایه جنگ

تو از سروران عرب برتری | بچندین اصل و هنر گوهری

نه نیزد اگر هم عابر تو راه | بیا تا بگردیم پیش سپاه

کنیم آشکارا هنر در ستیز | نمائیم جوهر شمشیر تیز

جواب دلیرانه گفتش دلیر | که آیم به میدان که با هم چو شیر

پیاده درین دشت خواهیم جنگ | نه از باره برکوه همچون پلنگ

که گیرد گریزنده از باره بر | نگردد ز خون سرخ روی ظفر

فرود آمد از باره جنگی غرار | بدشت آمد آن سیل از کوهسار
همان سرفرازی که زآزادگی | فرودش برفعت ز افتادگی
چو خورشید در صبح از کوهسار | فرود آمد و گشت گردون سوار
گرفتند چون ابر هر یک سپر | کشیدند چون کوه تیغ از کمر
پی رزم دامان ز خون بر آب | زده بر کمرها چو کوه از سحاب
چو جنگی شب از کهکشان قمر | بیکدست تیغ و بدیگر سپر
بر آمد چکاچاک شمشیر تیز | دم تیغها شد دم رستخیز
ز شمشیرها یافتی انفصال | ز بدر سپرها هزاران هلال
سرانجام عباس زور آزمای | به تیغی بر آورد کوسی ز پای
نمود آن تن پیلوارش نگون | نهنگی فرو شد بدریای خون
در آمد ز تکبیر صفها بجوش | چو رعدی که در کوه پیچد خروش
بگلگون بر آمد یل نامدار | چو شعله که گردد در آتش سوار
بلشکرگه آمد ز دشت مصاف | شدان تیغ عریان ز گرد خلاف
فلک پیشگاه ثریا جناب | برو تافت از مهر مهر عتاب
که گفتم تو ای پور عباس جنگ | مجوئید جائی که باید درنگ
که گفت بشنوی سوی جنگی غرار | که دادت اجازت بدین کارزار
پس آنگه دعا را بر آورد دست | که ای آفریننده هر چه هست

ز عیاشش باطل مکن این ثواب | ز بیگان شمارش بروز حساب
بابت بگو معاویه گفت ای دریغ | که گشت آفتابی نهان زیر میغ
به تکلیف با چون عمار دلیر | ز جان گشت برخوان پیکار سیر
به بینائی دل مرا تاب نیست | کزین خون بخواهد مرا خواب نیست
کشند از شما هر که عیاشش را | گهر یابد و گنج یاداشش را
بگیرم بدریای جود و کرم | چو ماهی سراپای او در درم

آمدن دو کس از نزد معاویه بخونخواهی عمار و کشتن جعفر ایشان را و مکالمات عمرو معاویه

چنین گفت راوی بدیده بر هر کنار | بچشمی پر از خون چو زخم ز زار
دو کس از بنی طیمه تیغ آختند | بدین رزم گردن برافراختند
چه جستند عیاشش را بهر جنگ | خروشید از کوه صف چون پلنگ
که این کس را سپهم بچو تیر از کمان | دیگر اجازت امام زمان
چو آمد بدستور هی کارزار | بدو گفت آن واقف از سر کار
که خواهد بد اندیشش منحری گهر | کز اولاد هاشم نماند اثر
پس آنگاه دست از خرد و دو | که خورشید را نور پوشید با بر
بیا امید جوشن بخود زان بدن | چو گل از صبا پیرهن پیرهن

سرخود از آن ثریا جناب ... گذشت از سر مغفر آفتاب
ز انبوه لشکر پی کار زار ... جدا شد چو خورشید از کوهسار
بمیدان در آمد بآن فر و نور ... که تابنده نور تجلی بطور
بیکی زان دو گفت ای سوار دلیر ... به پیکار ما اذن دادت امیر
بیابند تا از بصیرت فروغ ... همان صبح صادق نگوید دروغ
تلاوت نمود از کتاب مبین ... امام آیه اوذن للذین
یکی زان دو شد حمله در بهر جنگ ... چو دوشش بکف خنجر شعله رنگ
امیر سپه که چون دست قدرت گشود ... فلک را بدانگونه از جا ربود
که خورشید در دیده خاص و عام ... بجای سپین دیده شد وقت شام
چنان راند بر تارکش تیغ کین ... که از مغفر آمد بقربوس زین
ز بس تند شد کار گر ذو الفقار ... نشد خانهٔ زین تهی از سوار
نه جان آگه از آنکه شد کار تن ... نه از رفتن روح آگه بدن
چنان بدگمان تماشائیان ... که زان تیغ او را نیامد زیان
وسلے چون تکاور بر آمد ز جای ... دو نیکر عیان شد ز سر تا بپای
ز زین هر یک افتاد هر یک کران ... برون شد سبکبار اسپ از میان
ز حیرت شد نداز چنان ضرب دست ... دو لشکر ز نظاره بی باده مست
بدلها شدش مهر چون نقش بست ... برد آفرین خوان چه دشمن چه دوست

پس آنگه وزر آمد بیارد گهر	فگندش ز پا تا برافراخت سر
پس آمد بلشکر فلک در رکاب	ز رافت بعیاشش کرد این خطاب
که بشناس جای شتاب از درنگ	مکن تا نفرمایم آهنگ جنگ
چو دانست بیدین که جنگی بود	نه پیچید از آتش دل چو دود
که نفرین بود بر لجاج و عناد	که هر در که بندد و ندارد گشاد
برین باره هر کو نمودم نشست	بدانسان فتادم که بستم شکست
نخست ارچه گردون سواری دهد	ولے آخر از اوج خواری دهد
نبایست گفتن ز خون غزار	نه بر شعله دل فزودن شرار
بدو عمر گفتا که ای ارجمند	ز تو طمعها مند خوار و نژند
که از سیل خونشان شده تن بخواب	روانها بدوزخ فتاده بتاب
معاویه گفتش خموشی گزین	نه وقت عزا هست روزی چنین
بگفت ار چنین است گویم خدای	ده طمعها را بفردوس جای
اگرچند دانم که بئس المهاد	شده مهد آرامشان از فساد
بدو گفت ایشان چو بهر رای تو	نباشند مغفور ای وای تو
بگفتا این درست است انجام کار	چو ایشان مرا آتش است و شرار
ولے ملک مصر و حکومت درو	کند نفس فرعون درین آرزو
کشد نیل مصرم بر خسار نیل	شود آب جاهم با آتش دلیل

معاویه گفت این سخن هست راست | که افزونی جاه و دین تو کاست
ز حق تا بباطل شدی بی دلیل | بنودی اگر در میان رود نیل
بدل چاره جوی و بلب تازه حای | زهی بوالعجب مرد ناپاک رای
پس آنگه دو لشکر بر آمد بهم | ز خون از شفق یافت افلاک نم

رزم مغلوبه آن دو سپاه و شکست یافتن شاه شام و برگردیدن امیر

شب گرد جولان جهانگیر شد | ز هر سو چراغان شمشیر شد
زمین آهنین شد ز ساز نبرد | هوا گشت گردون گردان ز گرد
ز بس بر ستان بقامت خدنگ | فتادند بر خاک در دشت جنگ
کمان دو تا پشت هر دم ز جوش | زدی دست بر سر گرفتی خروش
ز بس حل و عقد سنان عمود | در هستی و مرگ بست و گشود
ز سیلاب شمشیر سنگین کاب | ز زین خانها گشت اکثر خراب
ازان دوزخیها فرو ریخت سر | فزودن تراتان کز جهنم شرر
بسی سروران هم ز اهل یقین | فزودند زیب بهشت برین
روانها کشیدند از خوب و زشت | جهنمی تا بدوزخ صفی تا بهشت
چنان شد که از سختی آن نبرد | شد از بیم رخسار خورشید زرد
پذیرفتگان ره ایزدی | چو سعد ابن قیس و چو حجر عدی

همان مالک اشتر پیلتن / همان معقل قیس لشکر شکن

دگر نامداران انصار دین / دگر یکه تازان میدان کین

بدشمن نهادند هم گروه / برآهنگ دریا روان گشت کوه

کف از موج شمشیرها بحر جوش / ز بانها بتهلیل دریا خروش

جهان پر ز تسبیح رعد بهار / هوا سبحه گردان ز موج سوار

نماند از چنان سیل دامن کشان / بمیدان ز خاشاک دشمن نشان

چو از شعله سیماب لرزان شدند / چو از نور ظلمت گریزان شدند

شب آمد دلیران نصرت پناه / چو مه سوده بر چرخ طرف کلاه

نمودند یکسر ز میدان شتاب / سحرگاه چون بر سپهر آفتاب

ز جولان خورشید زرین سپر / دگر ره چو برخاست گرد سحر

کشتن عیاشش عثمان را و کشتن حضرت امیر حمزه و عمر را
دو سپاه شام همگی بر آنحضرت علیه السلام حمله کردن

برانگیخت عثمان ز شامی سپاه / تکا در بمیدان آوردگاه

که از زور بازو دهر جنگ یار / نبودش ز خود کمتر از صد سوار

برانگیخت عیاشش رخش ستیز / سر از تن فگندش بشمشیر تیز

چو برگشت حمزه درآمد بجنگ / بکین برادر سنانی بچنگ

که شمشیر او در گه دار و گیر — همی خون روان کردی از جوی شیر

شده زین ز عیاشش خفتان چو دُر — ستد تابان شعله پوشد بدرد

بمیدان روان شد بان نور و تاب — که بر آسمان از افق آفتاب

بد اندیش عیاش گردش گمان — بکف تیغ چون شعله آمد دمان

امیری که در کین چو شد حمله ور — کفش ساخت از باب خیبر سپر

چنان راند شمشیر بر مغفرش — که افتاد یک دوش و نصف سرش

سپه گشت حیران ازان ضرب دست — که عیاش مرد است یا شیر مست

ازان پس در آمد یکی داوری — عمر بود زا خنس که بد حمیری

که آسنانش بهنگام جنگ — سر رگشتی افسرده و رخسار بنگ

باواز نزدیک هر دور بود — یکی از شجاعان مشهور بود

ز نخوت ره سرفرازی گرفت — بشمشیر و با نیزه بازی گرفت

بر دیانگ زد شیر پروردگار — که این جای بازیست یا کارزار

در آمد بکین یدگهر تاخته — بکف تیغ چون شعله افراخته

که شاه قوی دست حیدر لقب — نماید کارهای عجب

به تیغی ازان کوه بازو کمر — چنان ضربتی زد بروی کارگر

که یک نیمه با درع و خفتان و خود — ز بالای زین جسته بر خاک بود

دگر نیمه بی جنبش و اضطراب — همان گونه بر زین و پا در رکاب

ز بس چشم حیرت بران کارزار / دو صف چون دو دیوار آیینه کار
ستاده برانگشت بین بس سوار / بود بیگیان صاحب ذوالفقار
ندارد جز آن دست این زور و تاب / که تا بیند سر پنجهٔ آفتاب
چو باور نکرد این سخن عمرو گفت / که اکنون کنم آشکار این نهفت
بگفتا سپاه تو یکسر شوند / بیک ره بر و حمله آور شوند
ستیزد اگر چشم بینا مراست / گریزد دگر راه صاحب تراست
که حیدر تنها بدست از کارزار / مبارز یکی باشد از صد هزار
که بر هر یکی خاک بیزنده اوست / ستیزنده و ناگریزنده اوست
بجنبید لشکر همه فوج فوج / محیطی ز آهن در آمد بموج
بآن هول شدت که گشتی از آن / گریزان ز دل هوش و از جسم جان
شه کودکین بجا داشت پای / نگردانند رنگش هم از چهره جای
رسیدند دست از گردش متق / رساندند صف هر طرف تا افق
چو دریا بیک حمله موج دار / عیان گشت شمشیر سی صد هزار
زیک نخل آهنگ هر میان / جهان پر شد از شاخسار سنان
فلک در رکابی که بود شه چه مهر / عنان در کف از نیلگون سپهر
بدان هیبت از جا در آمد بکین / که از گرد لرزید بر خود زمین
بدریای خون از دو رنگ شتاب / عنان بادپا کرد لنگر رکاب

همی کرد کین بخت بر فرق میغ | همی گوی سر زد بچوگان تیغ
زبس گرد از ان پا دسار ابگون | هوا کوه شد خاک دریای خون
چو از موج تیغش روان خشم و تاب | فرو ریخت سی دست سر چون حباب
زبیمش سپه بر عقب کرد میل | که با کوه بر گردد از راه سیل

* برفتن مالک برزم شامیان و طلب کردن او معاویه را

روان گشت مالک دل پر شتاب | چو ذره بجولان که آفتاب
که هست از شفق مهر تابان دریغ | سیالا بخون های ناپاک تیغ
بمن بخشش بیک لحظه این شور جنگ | که جز موج دریا نجوید نهنگ
چنین داد پاسخ که خیر الانام | که بادش زیزدان درود و سلام
چرا در رزم چنین بیدرنگ | چو روز احد گشت خود گرم جنگ
فتاده همان کار روز و بیشتر | عجب نیست گر پا نهم پیشتر
پس انگه عنان کرد سنگین بدست | ستادا سمان در تماشا نشست
پی رزم مالک سنان بر فراخت | چو خورشید بر لشکر شام تاخت
بر آورد از انبوه ایشان ندا | چو رعدی که در کوه پیچد صدا
معاویه را خواست بهر نبرد | که باشد بجولانش از هم چو گرد
بگفت از چه پایم برزم تو دست | وی هم بنام من ابن هنداست

که با چو تو چون من نشاید جنگ   بشیران گوهر نسنجند سنگ

وگرنه بسیلاب خون در ستیز   ترا از ترا کردمی قطره خیز

بخندید مالک که بیهوده چند   که باید که من از مقام بلند

دو صد پایه افزون فروتر شوم   که با چو تو پستی برابر شوم

ز سستی نخواهم که سرتا باد   که بد بولهب هم قریشی نژاد

دگر رزم با بوالاشرف   که خس جز بدریا نگردد طرف

چو خواندش ولی خدا اهرمن   که برپای شو مشک گردد زمین

که دارد ز فضل و هنر بیکا بهر   چو خورشید همسر ندارد بدهر

دل بدکنش گشت از بیم آب   گره شد نفس در گلو چون حباب

برزمش ز لشکر بسی خواند مرد   ولی کس نرفت با اجل هم نبرد

بفرمود تا چند آید به پیش   که او بود خواهنده و خویش

پدر گفت در رو هر یکی کار سخت   نگردد کسی شاه فیروز بخت

گر آری سر مالک رزم ساز   بدادی ما شوی سر فراز

هبیره اندیشه گشت خونش بجوی   گرفت از کف جان عنان دست دل

چو مجنون بشورش که غوغا گرفت   ز میدان گریز راه صحرا گرفت

بدو گفت مالک ز چندین سپاه   جوان شد که گشتی تو آورد خواه

بداختر برزم چه حادث نوید   چه امید کردت ز جان ناامید

بدو گفت مالک که دل جو هم اوست | بروز آفتاب و بشب ماه هم اوست

بخشنده بیده مالک که سودای خام | سر انجام هم دادش در آتش مقام

سنان راند بر سینه اش ناگهان | که بسپارد آن گنج با آتش بکار

نگهدارش از بس توان شیر یل | سنانش چو خورشید زیر بغل

سبک سر یکی کرد چون ذره زور | نشد دور خط شعاعی ز هور

چو بر وی نزدیک گشت آشکار | که با تاب در مانده او شرار

بتیغش همی خط نیزه باطل نمود | چو موج دو نیمش ولی زد درود

گریزنده گرد بد بیدلی بیم | که دل گشت چون نیزه آتش دو نیم

که مالک برانگیخت او هم ز جا | چو نعلش سر انداخت در زیر پا

پس آنگاه در سر سواد سپاه | بدانسان که در شب فروزنده ماه

گشادند ره لشکر بیشمار | بران سیل در آهنین کوهسار

معاویه را دید از یک کنار | بزیر علم همچو خوسینے بدار

برو تاخت شیر نگو و انداخت تیغ | درخشنده شد برقی از تیره میغ

چو کشتی یکی ساخت خود را سپر | که او برد سالم از آن موج سر

شده چون بنا گوش خود روی زرد | به پیغولهای نظر جای کرد

آمدن مخارق بمیدان و بیان نصر مورا شهید نمودن و کشتن حضرت امیر ع

اورا با شش نفر

شب آمد سیه یکسر آمد فرود ‌‌ ‌ ز باره چو مهر از سپهر کبود

سحر چون شش از شب چه بیرون شنید ‌ ‌ ‌ تن روشن روز آمد پدید

محارق ز صفهای شامی سپاه ‌ ‌ ‌ چو ظلمت روان شد بآوردگاه

بشد مومن بن عبیده نژاد ‌ ‌ ‌ شهادت نصیب آمدش زان جهاد

فرود آمد آن بد تن اهرمن ‌ ‌ ‌ بخنجر سرش دور کرد از بدن

بمالید رخسار روشن بخاک ‌ ‌ ‌ ز عضو نهان پرده برداشت پاک

چو خورشید ماند انسر نازنین ‌ ‌ ‌ بگردون قفا رخ بسوی زمین

پس آنگاه از جمع آزادی نژاد ‌ ‌ ‌ برون تاخت مسلم بعزم جهاد

شد آن نیز از دست آن اهرمن ‌ ‌ ‌ بتن بی لباس و سر بی بدن

برهنه نمود آن بد تن نابکار ‌ ‌ ‌ بیفگند زان سرفرازان جهان

برهنه تن جمله در دشت کین ‌ ‌ ‌ بگردون قفا چهره ها بر زمین

کس از بیم رسوای آن بختان ‌ ‌ ‌ نجنباند دیگر بمیدان عنان

علی ولی صاحب ذوالفقار ‌ ‌ ‌ چو از آفتاب سحر روزگار

بتن جامه گرداند و آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ چو خورشید شمشیر رخشان بچنگ

بینداخت پس شیر حق تیغ کین ‌ ‌ ‌ کمر آمد بدو رششش و آمد بزین

ز بس خشم از باره رهوار ‌ ‌ ‌ فرود آمد آن مهر گردون سوار

برید بش سرو مانند بر جانبان | که بد چهره اش جانب آسمان
ازان پس که یکیک دلیران شام | که جستند رزمش پی انتقام
بمیدان کین سرور انجمن | بیفگند بر روی هم نهفت تن
معاویه با حارث رزم خواه | که مولای او بود و پشت سپاه
بگفتا باین رزم برخیز چیست | مگر این شکست از تو گردد درست
نه علمست مقابل شوش چون سحاب | مگر کم کند تابش آفتاب
چنین پاسخش داد از بیم جان | که می بینم آمد در آن جهان
که از جا بجنبد بدشت مصاف | اگر صدمه بار در برد کوه قاف
نه مسعود مهجو من تا توانش چه باک | بصبر صبر چه می آید از مشت خاک
ولیکن ز فرمان بینا رم گذر | سبک سازم اکنون ازین بار سر
بگفتا مکن پیش تو آهنگ جنگ | که بوید دگر کس بکام نهنگ
ز لشکر پسی خواست راند یاب | ولی کس ببک سر نشد چون حباب
چو دانست شاه ولایت پناه | که ترسیده شد چشم شامی سپاه
نیاید دگر کس بمیدان جنگ | بجنبید از جا زپروا ز رنگ
برادر دو صف زسر نام گفت | درخشید خورشید دار نهفت
چو شد آشکارا که آن موج کین | نه از چشمه بوده است که از بحر چین
ز تیغ می سیاه از غریوش تنگ | فلک را برا وازه گردید تنگ

چو گردون به تعلیم گردون جناب
ز سر برگرفت افسر آفتاب

دگر رزمی شامی سپه راند پید
ز میدان چو خورشید دامن کشید

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر لشکر شام و کشتن پنجاه نفر

سفیده چو از کوه بنمود چهر
به پیشش کشیدند خنگ سپهر

بر و ساخته کهکشان زیر تنگ
ربوده ز بالاش نطع پلنگ

ز دلدل شهنشاه گردون شکوه
برآمد چو خورشید بر پشت کوه

عنان ریز بر لشکر شام تاخت
به رنگی که چهره ز رنگ باخت

فرو شد چو پنجه سر نابکار
بکام نهنگ سر ذو الفقار

عهد بستن شش هزار نفر با یکدیگر در لشکر شام و حمله کردن و خواندن حضرت امیر علیه السلام معاویه را برزم

شب آمد بجای خود آمد فرود
چو گردون شفق مع خفتان و خود

چو در کینه شام انجم حشم
سفیده برافراخت زرین علم

ز اهل جهالت نامور شش هزار
بخود داده یکسر شهادت قرار

همه یکدگر را گرفتند دست
بآن عهد و پیمان که نتوان شکست

که تا خیمه آن ز حق گشته دور
بگیرند چون نحل زنبور

نگردند از رزم و پیکار سیر ‌ ‌ ‌ اگر تیغ خون آرد از جوی شیر
پس آنگه وزان روز شور و نشور ‌ ‌ ‌ برآمد ز تکبیرشان نفخ صور
نمودند چندان ز دشمن نگون ‌ ‌ ‌ که طاس فلک گشت لبریز خون
نمودند رزمی که تا رستخیز ‌ ‌ ‌ همی بوی خون آید از تیغ تیز
چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر ‌ ‌ ‌ شد مهر و مه هم گردون اسیر
معاویه را خواست هم سر نبرد ‌ ‌ ‌ سیه روز را شد بنا گوش زرد
به پیر سعید از عمر و تدبیر کار ‌ ‌ ‌ نگفتش رخ آور سوی کارزار
که با تو سپهدار والا نژاد ‌ ‌ ‌ نگوید سخن جز ز انصاف و داد
که چندین سر نامدار انجمن ‌ ‌ ‌ چرا از تن افتد ز بهر دو تن
اگر تاج خواهی کله خود کن ‌ ‌ ‌ وگر نه سریر و تخت پدر و دکن
سوی پور خالد از و تافت روی ‌ ‌ ‌ بپاسخ همان آب آمد بجوی
پسین گفت نفرین برین اتفاق ‌ ‌ ‌ که بوجهل هر یک طریق نفاق
مرا نیست خواهید این نیست راه ‌ ‌ ‌ که گردید چون من بناشم تباه
ز حمیر نژادان نعمان بن کعب ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای اهل بیش تو شیب
اگر با علی رزم و کین آوری ‌ ‌ ‌ سپهر برین بر زمین آوری
به بخشم بتو هر چه خواهی ز گنج ‌ ‌ ‌ که دهر ستانیز زد بیادش برنج
بگفت ار دهی شام یکسر بمن ‌ ‌ ‌ نه بینم من این تا سره در خور سخن

بگفتا باین زشت اهریمنا — پس از رزم مالک عنان برمتاب

که تا آنچه گفتم بجا آورم — بفرق تو ظل همای آورم

ندارم باین رزم هم گفت تاب — کجا شبنم و تابش آفتاب

برون زین دو گردنکش شیرگیر — دگر سر نتابم ز پیکار شیر

رزم حضرت امیر علیه السلام با عمر بن کعب و کشتن حضرت امیر او را

شد آخر ز فرمان او کینه خواه — ز عمار یاسر به پیش سپاه

همی خواست عمار کاید بجنگ — که فرمود گردون شتابش درنگ

شمارند تا آسمان را سحاب — ندانند از چشمه دریای آب

ازو بستد آن مغفر و درع کین — بموج دگر رفت دریای چین

هم از اسپش آن مهر گردون وقار — نشست از بر پاره کوهسار

ز لشکر جدا گشت سنگین رکاب — بجو ابری که خیزد ز دریای آب

ز رخسارش از پاره پر شکوه — فروزنده ماهی ببالای کوه

بشمشیر کرد از میانش دو نیم — دو دل شد سپاهی ز امید و بیم

پس از کینه خواهان روز نبرد — که هر یک در آمد بمیدان چو گرد

زبا هفت تن را فگند از سران — شد آن دشت کین عرصهٔ [illegible]

معاویه پرسید و گفت این سوار — نباشد بجز صاحب ذوالفقار

براورش عتبه بد و گفت دور
نباشد ز عمار این دست زور

که او هم دلیر است و فیروز جنگ
که گردن کند با شتابش پلنگ

رزم حضرت امیر با عمرو عبد الرحمن و گریختن او و مکالمات معاویه با او

پس از بادساری چو آتش و سیل
یکی زاده خالد بن ولید

چو عمار بیگرد او را گمان
به نیزه در آمد چو گرگ دمان

که از تیغ شه گشت حکم رقم
که شد نیزهٔ خطی او قلم

بتیغی دگر خواست تا زد بکین
کشد صورت سینه سر بر زمین

که چون شب ز رخ رنگ دشمن پرید
که شد جنگ با آفتابش سپید

بصد عجز گفت ای جهان کرم
رسیده ز نورت بهستی عدم

بحق خداوند جان آفرین
بروح محمد رسول امین

که بخشائیش آذر برین هشت جا
بخنجر نمی‌بالد شمشیر پاک

بزنهار جان برد چون بد کنش
معاویه کردش بسی سرزنش

که برجا نماندت چرا پا بکین
شنیدند گوئی ز زیرت زمین

بر آشفت و گفت آنچه آشفتن است
ترا بهره از کار با گفتن است

بکین بر نهی پای مردانه پیش
ورسد بهر کار بر کرد خویش

نگردد ز گردیدنت جای تو
که هم آسیا بسته بر پای تو

چو تو جان گرامی است بار تن ... چرا جامه پوشی تو دامن کفن

درآورد پس پور عتبه سوار ... بمیدان کین پنج باره هزار

رزم ولید بن عتبه و پنجهزار نفر با مالک و نصرت یافتن مالک

ز مالک بعرض مقدس رسید ... که سرخیل این خیل باشد ولید

ندارد امیر از دو جانب سپاه ... چو او بدگمان و چو من نیکخواه

درافگن بآن سو به این پور را ... درآویز با هم شب و روز را

چو از شیر حق عز و رستگی یافت ... پی کین عنان را عنان ریز تافت

سلیمان هر دشت راعی نژاد ... شده پشت آن شعله مانند باد

هوا گشت آتش زمین پشت گرد ... بقم شد ز خون نیز خم لاجورد

نخستین برو حمزه با سبلی ... که سرمست بود از می جاهلی

سر راه بگرفت و شد زان شتاب ... سرش جوش خون یافت نخستین جواب

شبیل پس مطرب پس هر پلید ... دلاور سر پسه از تن برید

درافگند چون چارده تن ز پا ... بزد نیز از ولید دست از قضا

ذکر شهادت عمار یاسر علیه الرحمة والغفران

بتاریخ کوفی چنین گشت یاد ... کزان روز رزم و در روز آن بامداد

که شد روز صبح روشن ضمیر	چو اول در آخر نفس جان شیر
دو لشکر بکین گردن افراختند	ز صف باره آهن بساختند
پس آنگه ز جولان شیران مست	در آمد دران سد آهن شکست
دلیران بجولان ز نعل ستور	بپی خویش از گرد کندند گور
ز تنهای افتاده مردان مرد	ز دامان جانها فشاندند گرد
هوا از دم تیغ باران گرفت	زمین گونه لاله زاران گرفت
بخود گرد عمار یاسر برست	که می باید از جان چون دست شست
چو رخصت ندادش پی کین امیر	چنین گفت با چشم پر آب پیر
که میخواهم از حق تعالی پناه	که عاصی شوم کشته در رزمگاه
بعرض مکرر چو دستور یافت	چو تیر از کمان سوی میدان شتافت
بد انسان بخیل شه خیل تاخت	که از گرد جولان زمین تنگ ساخت
نخستین بحارث در آمد شجاع	کجا بد برادر ابا ذوالکلاع
زدش آنچنان خنجر شعله بار	که ذرات او شد بدوزخ شرار
پس آنگاه زد چون ز مژگان نگاه	بیک شعله بر هم صفوف سپاه
دران گرمی آتش کارزار	چنین گفت کای داور کردگار
شناسم اگر آن طریق نجات	که تن غرقه سازم در آب فرات
بیک چشم بر هم زدن چون حباب	چو کشتی نهم هم ز پیکر بآب

رضا در دران یا لیم آرم شود ر — سر تیغ بر سینه بر قبضه زور

نه بینم پیچ در سر دران سداد — بمنزل ره راست تیز زین جواد

همیگفت دنیا ساخت بر سو چو شیر — بخون تشنه گردیده از عمر سیر

تو گفتی که خیلے طے آموختی — که تیغش بریدی سنان دوختی

ز صفهاے دشمن زمین سیل سیل — شد از تیغ او غرقه در آب نیل

که تند گرد شش جهان اہل شام — که تیغ گردیده ایشان بنام

سنان بر نیگاه او ز دلبار — دلاور بصف باز شد زخمدار

ز خون روان آن که بیستون — زره ریخت از چشم دریا خون

روان دل افسرده از تاب خواب — لب خشک را شربت آب خواست

رسانند جامی از شش پر ز شیر — در آمد تکبیر از آن حال پیر

که شاه است گفتار خیر الانام — که بادش ز یزدان هزاران سلام

که عمار را شیر از دهر است — شود زاد آخر چو روز نخست

ندید و چو از آن جرعه جام شیر — بخواب خوشش فتاد چون طفل پیر

زلال روانش ز تن ریخت درد — چو شد صاف قیمتش به یزدان سپرد

بیالین آن تشنه مالک رکاب — روان گشت پر کرده دیده ز آب

بزانو نهادش سر خون چکان — چو جان ساختش چشم گردون نکان

ز دل تنگیش شد بگر اضطراب — که ای قاصد جان سوی من شتاب

که رنج جهان از تو راحت کنم — بخواب خوشت استراحت کنم

چه آهنگ جانم درنگت چیست — چو یاران من از تو کشتند نیست

شتابی بهر دوست دارد خوشی — و لیکن بود با تو کوسی رفیق

ازین تا فوت ناگه دل خویش تنگ — ندارد ندارد نام اسلام ننگ

که هیچ هنگام دور هیچ جا — نبوده است عمار از حق جدا

ز نیکی و دوری ز اعمال زشت — برو بار بگشته واجب بهشت

پس آنگاه بعد از نماز و دعا — بدست خودش داده تیر جبا

شمارش زبان سعادت که بود و چه بر — نشیب ستوران قرار ست بهر

چو آنگاه شد عمار گفتا در تیغ — که گشتم براه عمار بی تیغ

که احمد بدر راز بگشاده بود — ز انجام کارش خبر داده بود

که خواهند کشتنش یعنی زعناد — گروهی که باشند زاهل فساد

کنون پرده بشبهه بر کار ما — دریده و تبه گشت بازار ما

گنهگاری ما بحجت کشید — ازین قطع برهان قاطع رسید

معاویه گفت از انکس تباه — شده کش زما خواستش رزم خواه

بخندید عبدالله عمر ازین — بدو گفت پس حمزه را روز کین

پیمبر همی آورده باشد برو — که فرمود کز مشرکان رزم جو

انان هرزه گو بر نیامد نفس — بکاهش گره شد زبان چون جرس

فرستاده رجعت برداشت گام | ز ذره بخورشید برد این پیام
که خواهیم از دورگه آن سپهر | که بر دشمن و دوست تابد بمهر
که روزی شفق گون نگردد زمین | دهد یک سحر بی شب گردکین
نه بینیم یکروز از تیغ تاب | نه بینیم یک صبح بی آفتاب
چنین گشت نازل فروغ جواب | که شب ظلمت آورده نه آفتاب
چه هستی تو باعث درین عزم جنگ | شتابم نیاید کنی گرد رنگ
چو آورد قاصد نوید امید | بلقر نبان گشت آن روز عید
بهم بارده پنج یکسر شدند | بهر خیمه بزم گستر شدند
ز لشکر نبی نام آوران دلیر | ز ده صف عراقی نژاد آتش [illegible]
نوائی بهر گوشه آوازه شد | بهر پرده نغمه نوساز شد
چو از صدمه ضربت حیدری | سخن بر زبان خورد [illegible]
هم از تیغ زن مالک نامور | زبان در بیانها سخن کرد [illegible]
ز تیغ زبانها سی گوهر فروش | سپر باخت یکسر صدفها گهر [illegible]
چنین گفت عتبه که در روزگار | بزیر نگین گشته چو مالک سوار
اگر موج تیغش نه نبرد بجنگ | نگشتی نشیند بدریا نهنگ
ولی رزم او با همه دستگاه | ببر رزم شاه ولایت پناه
شراریست در پیش دریای نور | نهالیست در جنب [illegible]

که شمشیر خدا در گه دستبرد   تواند ز فولاد جوهر سترد
رباید چو خواهد ز جا بید رنگ   ندارد بمیزان او کوه سنگ
بتازد اگر بر سر روزگار   قطار فلک بگسلاند مهار
بنخل جهانی کند صرصری   دم ذوالفقارش کند جوهری
نبوده است کس را بهم این هنر   برون است کارش ز حد بشر
معاویه گفتا برین ورد و درد   فراید گزین نامداران مرد
که هفتاد افزون ز صد او هزار   نیاید دل آگاه این کارزار
کسی کش نباشد بدل داغ او   نبوییده باشد گل باغ او
همه داغ دارند ازو بر جگر   یکی از برادر یکی از پدر
در ایشان یکی از پی ننگ و نام   ز سر نگذرد در ره انتقام
چو آید بمیدان و خواند بجنگ   نجنبد ز جا کس بجز از چهره رنگ
دمی بگذرید ای سپاه از نفاق   بیایید باهم کنید اتفاق
ز انبوه چون شب باهنگ مهر   رسانیم جوشش سپه تا سپهر
از دست و شمشیر پرخون کنیم   دل تار خود را شفق گون کنیم
بخندید از گفتگویش ولید   که زو آسمان این نیارد کشید
پس آنگه بانشای این بیت چند   نقاب از رخ این معانی فکند
که گویی پی مرهم جان ریش   نخواهید از وی چه آیین خویش

تو با ما بافسون داری عمار — و یا نیستی آگه از سر کار

که چون مرتضی رای جنگ آورد — سپهر از ستایش درنگ آورد

هوا شعله باد جولان اوست — زمین توده گرد میدان اوست

بجو نیزه اگر دشت گیرد بنعل — بدریا شود دشت پر ز خون چو لعل

چو او حمله آرد بروز مصاف — شود گرد جولان او کوه قاف

بهر جا شتابد سران ز اضطراب — بپاشند چون انجم از آفتاب

یقین گر درین نیستت دلنشین — چگویید بس عمر خاص اندرین

بدیگر گفت این حدیث و ظهور — نهانند با هم که خورشید و نور

نباشد نهان بر سعادت این — که ما زین نشکیم داور یقین

پس آنگه باسلوب شعر ولید — بسی زان خزف گوهر آمد پدید

سلاح رزم پوشیدن حضرت امیر و خطبه خواندن و تکلم نمودن با مالک اشتر

سحر چون ز لشکرگه کوهسار — برافراخت آن بیرق زرنگار

ببالای درع زر اندود مهر — بپوشید خفتان سبز سپهر

شه آسمان قدر انجم حشم — بنور ولایت امام امم

ز خیمه بر آمد چو از چرخ هور — تجلی عیان شد ز دامان طور

ز درع پیمبر بدن کرده ساز | خضر دار خفتان سبز دراز

همان تازیانه که خیر الانام | همی خواند ممشوق اورا بنام

گرفته بکف از پی صفدری | میان بسته با تیغ پیغمبری

چنین از دم صبح صادق خطاب | بمالک دیدار از سخن آفتاب

که یا ماست از مصطفا رایتی | که از رزم کفار هست آیتی

نهان بود و اکنون چو خط بصر | که نقشش سپهر دیده جلوه گر

پیمبر براه در کردگار | چو با میگر از گشته سر روزگار

همی گفت رزم آوری بالیقین | چو با ناکثین و قاسطین مارقین

کدورت پسی بینی از اهل شام | منور تو گرد و مصابل کلام

مبادت بغیر از صبوری شعار | که دین از زین صبوری شود استوار

پس آن رایت افراخت در انجمن | بیک سرو آراست این نو چمن

ز رایت یکی آیت از دهر ستا | که بنیاد هستی نماند درست

چو خورشیدش از دست پیل دنها | جدا گشته از یکدگر بود دو تار

گروهی که در سایه آن لوای | چو خورشید گشته بود و گیتی گشای

نمودند از دیده اشکبار | چو سرو سهی از بر جویبار

نمودند از آن هیبت ما صفراب | که فرات از رایت آفتاب

شد از پس صف اشکنان سراه | بگردون بر آمد علمهای آه

ز هر سو پر و گشت لب بوسه را / چو خرگاه نش از دیده داوند جا

ز بحرین اسرار دنیا و دین / بمالک عطا شد و گردی چنین

که این نیزه اکنون بدست منست / که محسوس ما است و از نفس منست

شود دست مالک حسن جای او / نگردد دلی کار فرمای او

پس از رحلتش زین گذرگاه تنگ / بدست حسین بشکند روز جنگ

ز اخبار و اسرار پیغمبری / چه از کبریای چه دین پروری

بکاهی کرد کار هم سرسریست / به نزدیک من بی رقم دفتریست

که هر حرف آن و قصه از روزگار / شود ثبت اوراق لیل و نهار

همین است حاصل ز اسرار دین / ندارد دنیا اینهمه جز براین

که حاصل ز دنیا بما ساز و برگ / در آغاز رنجست و فرجام مرگ

بگیتی بود آن خردمند پاک / که دامن فشاند برین گرد خاک

رزم مغلوبه حضرت امیر علیه السلام و خطبه خواندن و تکلم نمودن با مالک و با لشکر ظفر اثر بر شاه شامیان و بیان آن

از آن پس ز شاه ثریا مقام / چنین رفت فرمان که لشکر تمام

برآیند از جای پی کارزار / هوا گیر گردد ز موج سوار

در آمد هم بد اندیش بیداد و دین / بتیغ غیبت لشکر پی رزم و کین

بنزد شه کرده بود آشکار   گنهگاری خویش زیبو بار
ستمدیدن بجولان برانگیخت گرد   فلک گشت ساکن زمین ره نورد
بتکبیر زان گونه صوری دمید   که جبرئیل در سدره صوتش شنید
ازان هفت رنگ مخالف لوا   ز الله اکبر بر آمد صدا
بجنبید لشکران تا کران   چو با گردش آسمان اختران
سحاب سپه چون جهانگیر شد   ز هر سو عیان برق شمشیر شد
ز تکبیر آن جمع دریا شکوه   به پیچید رعدی در البرز کوه
که دلها شد از هوش و تنها ز روح   به پیچید در گوشها نفخ صور
چو سیلاب هر سو که کردند روی   ز بس خون کشادند بر خاک جوی
شد آن عرصه باغ و دشت نبرد   ز باد خزان برگ ریزان عدو
چو گرد از دم باد تند آن گروه   نهادند رو سوی صحرا و کوه
دلیران ز میدان بقلب سپاه   گرفتند مستانه چون پیل راه
همه قلب از ایشان ز برگشت زنگ   بسان دل روبه از یاد شیر
بر اطراف میسر دلیران کار   که بودند افزون تر از سی هزار
ز برق درخشنده شمشیرها   هم از رعد غریدن شیرها
چو دیدند هول دم رستخیز   یکایک نهادند در گریز
چو برگ خزان دیده از تندباد   گریزنده بر یکدیگر میفتاد

بجوم گریزان چنان راه بست ... که بر پشت مجبور و حیدر زدست
معاویه را جان ز تن دور شد ... که از گرد کین زنده در گور شد
چنان مرد از بیم دل در برش ... که تابوت شد تختهٔ منبرش
پس از خانهٔ زین شتابان لاشه تن ... ز تخته بگور کشاده دهن
خروشید کاین لشکری زین گریز ... نماند یکی زنده از تیغ تیز
تن خود چه خواهید ماند بجای ... برآرید دست و فشارید پای

شکست یافتن شامیان از حملهٔ رزم شاه مردان و برگردیدن آنحضرت

ز دم داد لشکر با دسار ... برافروختند آتش کارزار
برش بار گشتند دل پر نهیب ... چو آب از بلندی بسوی نشیب
عیان گشت رزمی که بار ستخیز ... همی خون چکید از دم تیغ تیز
زبان سنانها فرو شد بکام ... فتادند شمشیرها در نیام
خدنگان ترکش پر نهادند سر ... عقابان ترکش فگندند پر
بکام سپر دشنه دندان شدی ... بچشم زره تیر مژگان شدی
زره پوش سرها چو نعل سمند ... بدنها حصاری بچشم گزند
صف رزم پیوسته از خوب و زشت ... یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت

علی ولی شیر پروردگار | بنخجیر یکبار دشمن شکار

پیغان شد که از بارش جنگ او | به تیغ دو سر هر دم آهنگ او

فلک طرفه خونریز میدان نداشت | زمین مایه گرد جولان نداشت

فگندی همی تکبیر در جیب جوش | شدی گنبد آسمان در خروش

بهر سو که دلدل برانگیختی | سر از گرد جولان فرو ریختی

بهر بار نیروی او در ستیز | که بازو گشادی به شمشیر تیز

گرفتی هوا ابر زنگار گون | شدی خاک دریا ز باران خون

چو دیدندش فرعونیان لئیم | که در دست هارون عصای کلیم

شدی اژدهایی که در کارزار | ز سرها بر خون فشاندی هزار

چو خورشید هر دم بتقلاب دم | زمین و زمان در نورد دو نیم

بکین دست شد کند و پا گشت تند | نه فرعون استاد نه هامان بماند

ز جولان شیران فیروز بخت | تو گفتی برآمد یکی باد سخت

گزان ریخت در دشت زیر و زبر | چو برگ خزان هر دو بر یکدگر

نگون شد علمها از آن تندباد | پس از برگ ریزان خزان اوفتاد

ز دشمن کسی زنده بر جا نماند | به میدان بجز نقشی از پای نماند

گریزنده گشتند آن گروه | نهنگان ز دریا پلنگان ز کوه

پس پشتشان لشکر بیکران | بباد سمند و بموج عنان

چو نقش سم بارهشان ساختند | همه ره سپر بی تن انداختند
بدشمن چو شد بسته از تیغ تیز | ز سیلاب فولاد راه گریز
چو زنگار آهن حصاری شدند | بموج خطر زینهاری شدند
ز بانگ شیاطین بگوش ملک | رسید الامان الامان در فلک
در گشت چشتکم الامان | چو دار الامان از انام زمان
که از مهر زمان چنین تا بتاب | که لشکر ز زنگ آورد زان شتاب
بگوید کسی رزم زنهار خواه | نگیرد کسی بر گریزنده راه
که آیین تقوی همین است و بس | که باشی بفریاد فریاد رس
نمودند عرض اجمع و صعصعه | که ای از تو عالم پر از شعشعه
چگونه شود جهر فتح و ظفر | در آیینه رزم ما جلوه گر
که رخصت نبخشی که گاه گریز | سر آریمشان روزگار ستیز
نمائیمشان کار آوارگی | بشمشیر برنده یکبارگی
که بس بارها هم شکست از نخست | شد از سو سپاهی لطفت درست
ابا آنکه زان ره بود دگر ظفر | بگیتی نماند از ما اثر
شناسای آیین دین پروری | سطیح و صفایای پیغمبری
چنین گفت کاین قوم عالم عمل | ندارند دار ندار از این جدل
بآیین ایشان مرا کار نیست | ز من کار ایشان سزاوار نیست

میان من و خصم ناسازکار	کند داوری حضرت کردگار

نامه فرستادن معاویه بخدمت جناب امیر علیه السلام و جواب نامه بیان آن

ازان بحر پر موج شمشیر تیز	چو شد خصم ساحل نشین گریز
چنان خواست کش دور ازان رستخیز	به پیغام و نامه کند روز چند
کزان دیده چون آبله وا کنند	پر از خون و کشته را عدا کنار
یکی نامه بنوشت پر مکر و رنگ	نه مفهوم صلح از سوادش نه جنگ
که میگشتم آگه گر آغاز کار	که اینست انجام این کارزار
نمیکرد خاطر به پیکار میل	نمیگشت بنگاه تاراج سیل
بمن شام بی بیعت ریش ازین	بدادی نمیخواستم بیش ازین
کنون هم نباشد جز این آرزو	که آن آب امید آید بجوی
شود کوته این رزم دور دراز	که یکسر شد از سر نشیب و فراز
نباشد به از صلح در دهر کار	چرا کوفت باید در کارزار
که هستیم پیوسته یکدگر	میان دو فرزند از یک پدر
ز عبد مناف است ما را گهر	فزونی نداریم بر یکدگر
فرستاده نامه با آن کتاب	رسانید و آورد زیشان جواب

نوشته بیک نامه جان گزا | خطی هیبت امیز و دهشت فزا
که از غیرت بزم تو از وی کنون | فزونست فردا شود زین فزون
تعصبیان نشاید ترا ملک شام | که با نقص هیبت نباشی تمام
ز چیز عیب از اصل عبد مناف | قیاس سادات باشد خلاف
برین حجت است آنکه در کارزار | بمیدان ترا خواستم چند بار
نکردی اجابت ز بس بیم جان | تفاوت نباشد چنان در میان
بدین حال ما کی توانی رسید | با وجی چنین کی توانی رسید
که هستیم ما اشرف کائنات | ز ما خلق دارد امید نجات
کجا حرب و عبد المطلب کجاست | چو صخر و ابو طالب از خون کجاست
رفیقم شدی در کدامین طریق | که تو خود طلیقی و ابن طلیق
چو در دین اسلام سابق نه | بهنگام هجرت موافق نه
بحسب خصلت و یا کدامین شرف | شود با وصی پیمبر طرف
ندانی که هستم ز خیر الانام | چو هارون ز موسی علیه السلام
بمن لطف حق سایه انداخته | سرم را بآیات افراخته
نبوت نمی یافت گر اختتام | خلافت ز پیغمبری داشت نام
فرو تر ز من میدهد سیل آب | با وجم ز پرواز ماند عقاب
بدانند عالم نهاد این مال | چو جاهل کند از بدین انتقال

سپه نامه زان نامه دهر سخن پیچو ماری به پیچپایه بر خویشتن

پوشیدن حضرت امیر علیه السلام یراق رزم حضرت رسول و بر اسپ آنحضرت سوار شدن

ز هیبت بلرزید بر خود چو بید دلش را روان کرد قطع امید

زمین با فراخی برو تنگ شد بناکام آماده جنگ شد

چو خورشید هنگام جولان صبح برانگیخت اشهب بمیدان صبح

کمر بسته با خنجر شعله بار برافراخته بیرق زرنگار

درخشنده انجم سپهر شرف زمین آسمان ساز از فیض نجف

برون آمد از خیمه پیش سپاه بلند آنکه همسر افق صبحگاه

بدل کرده از رتبه برتری لباس خلافت به پیغمبری

ز دستار احمد سر افراخته علاقه چو خورشید انداخته

همش درع خیر الانامی ببر همش تیغ پیغمبری بر کمر

همان بارهٔ مصطفی زیر ران زده توسن چرخ در کف عنان

درآمد میان دو لشکر چنان که خورشید در نیمه آسمان

بانشای خطبه ببانگ بلند نقاب از رخ این معانی فگند

که هر کس نهد پا درین رزم پیش فرو شد بجان آفرین جان خویش

شود در عطا کردن اجر کار | برآنش بخشنودی کردگار
بحق خدای خفی و جلی | که در قبضهٔ اوست جان علی
که ضایع نمی شد گر ارکان دین | تمیز ز شک و شبهه راه یقین
نمیکرد دل میل رزم و ستیز | نه دست آشنایی بشمشیر تیز
ولیکن چه سازم که این کارزار | مرا گشته واجب ز پروردگار
کزین حق ز باطل جدای کند | بعرفان یقین آشنای کند
بتن از تحمل بپوشید بر | سپر بر سر آید یکسر ز صبر
که وا رید ازین رزم فرخ سرشت | درینجا نکونامی انجا بهشت
بدانید کاین قوم این کینه ها | بمیراث دارند در سینه ها
مرادا اینکه جویند در انتقام | ز کین بنی عبد شمس انتقام
دهد بر ملا گردش روزگار | شود جاهلیت دگرره شعار
ولی حاصلی نیست زین جستجو | نبخشد ثمر نخل این آرزو
بزرگان و اشراف اهل یقین | چه جمع مهاجر چه انصار دین
رسانند یکسر بمعراج عرض | که ای در ره دین ولای تو فرض
بمهر تو اسلام و دین را مدار | رضای تو خشنودی کردگار
همه محو خورشید روی توایم | چو ذرات سرگرم کوی توایم
گذشتن ز امید امید ماست | به پیش تو قربان شدن عید ماست

جدا کرد پس شیر پروردگار — ازان لشکر جنگجو ده هزار

ز جوهر که کین همه بید ز تیغ — چو جوهر زده غوطه در آب تیغ

چو ناوک همه جنگ را ساخته — چو نیزه همه گردن افراخته

در آهن شده همچو جوهر همه — چو شمشیر فولاد پیکر همه

روان شد باهنگ شاهی گروه — بلرزید صحرا چو جنبید کوه

بسوی زمین گنبد لاجورد — خرامان باهستگی ره نورد

سحاب غباری برانگیخت باد — ازان زاده ملکه بر قوم عاد

سحابی که خیزد ازو باد مرگ — ز دشمن درخت افگند جای برگ

بدشمن چو نزدیک گشت آن سپاه — چنین گفت شاه ولایت پناه

منم پیش رو جنگ را ساخته — شما از قفا تیغها آخته

چنان حمله آرید این ده هزار — که یک حمله خوانندشان در شمار

پس آنگه کشید از میان ذوالفقار — بخونریز برداشت سر روزگار

هوا تا فلک گشت سیماب گون — افق تا افق شد زمین بحر خون

تو گفتی جناب ولایت پناه — پی آنکه یابند آن قوم راه

بران دلدل از شعله ذوالفقار — عیان ساختی آتش از کوهسار

همی تاخت هر سو پی در قفا — چو دریا که امواج جنبد ز جا

ازان جمع کهسار سنگین رکاب — بر اعدای دین گرد قیر سحاب

زمین شد ستوه از نعل ستور — جهان حشر شد بانگ تکبیر صور

بتکبیر چون نعره رعدی ستوه — که برخیزد از ابر البرز کوه

زد و شمنون بیک حمله در کارزار — بیفتاد بی تن سر ده هزار

هوا صورت چشمه ساران گرفت — زمین هیئت جویباران گرفت

معاویه زان شورش رستخیز — چنان شد که گم کرد راه گریز

چنین گفت با عمر کامروز جنگ — چنان شد که آتش گریزد ز سنگ

کس ار پای دارد درین تاختن — تواند بهر جا سرافراختن

بدو گفت کاری درین شبهه نیست — ولی پای برجای ماندن گلیست

کنم مرتضا گر چنین اهتمام — نماند ز شامی اثر تا بشام

در بیان جنگ مغلوبه آن دو لشکر و رزم مالک اشتر و مکالمات او با آنحضرت

زسوی دگر مالک شیر مرد — که از خون نشاندی ز شمشیر گرد

زدی هر طرف گرم کرده عنان — چو خورشید گه تیغ و گاهی سنان

بشمشیر تن از پیکر میسوار — فرو ریختی سیل از کوهسار

سر ان خانها گشتی از زین خراب — شدی دست و پا موج و سرها حباب

همی گفت هر دم بخویشان خویش — که بودند هر یک ز دیگر به پیش

بگو ای شیر مردان والا نژاد — همه راه پیمای رشد و سداد

اگر در ره شیر یزدان علی — وصی پیمبر بنص جلی

بکوشید تا کوه هامون کنید — دریا خاک در پای خون گون کنید

کنید آتش بازی کار گرم — که گردد ازو خاره چون موم نرم

بدانید کان نیست اندر شمار — ز پاداش یک حق او از هزار

نماند چو کس در جهان جاودان — شهادت بجا نه بود رایگان

بکوشید لب تشنه کارزار — بنوشید این شربت خوشگوار

چو جان زود ترزان بخلد برین — شتابد که گردید از پشت زین

بزین اینقدر استواری چرا — درین خانه کلبه داری چرا

بتازید هر سو ز خشم و تاب — مگر ز خشم تیغی کند فتح باب

شدند آن گروه سعادت اثر — ازین دم چو آتش هوای شعله ور

بهر حمله تیغ پا تا بفرق — ز جوهر شدندی بشمشیر غرق

درخشنده چون برق در آب تیغ — چه جوهر سلامت ز آسیب تیغ

بهر باد جولان ایشان براه — شدی برگ ریزان شاخ سیاه

ز دیگر یلان هم بمیدان کین — چه جمع مهاجر چه انصار دین

بخونریز شمشیرها تیز شد — چو شب روز شامی شفق خیز شد

شد از تیره بختان بد دژخیم روان — بهم متصل کاروان کاروان

سپس جان نیکان هم از تیغ و خشت | شد از خانهٔ زین بقصر بهشت
ز انصاریان خالد نامدار | برادرش هم خلده گرد سوار
چهل تن چو از پا درانداختند | باهنگ جنت سرافراختند
نفر کرد چون مالک شیرمرد | بآن مجلس بزم و دشت نبرد
رحیق شهادت برآورده جوش | حریفان از و دمبدم جرعه نوش
یکی مست افتاده در خاک راه | یکی سر فگنده بجای کلاه
روانها برقص روانی روان | بدنهای افتاده دستک زنان
ز جام شهادت همه جرعه خوار | همه گشته سرمست وادی خمار
روان کرد از دیده اشک گریه رو | شد آن بزم را اشک او رنگ و بو
چو گرینده دیدش ثریا جناب | چنین کرد با او زرافت خطاب
که اشک از چه ریزی چو ابر بهار | که گریان نگرداندت کردگار
چنین داد پاسخ که بود این مراد | که گردد شهادت نصیب از جهاد
دهم در رکابت روان بیدریغ | بکوثر کشم رخت از جوی تیغ
ز رنج جهان خواب راحت کنم | بمهد بهشت استراحت کنم
کنون چون نگریم که بینم عیان | همه سودمندند و من در زیان
حریفان بمنزل کشیدند رخت | مرا خفته در ره همان پای بخت
بترسم که جانم نشاید بکار | که گردد به پیش رکابت نثار

چنین بوده باید براه رشاد
زبس نیکدل مرد صاف اعتقاد

فلک قدر شاه ملک احترام
امام امم پیشوای انام

رزم مغلوبه آن لشکر و حملهای پی در پی آنحضرت و صفوف شامیان شگافتن

رسانیدشش از لطف یزدان نوید
دمانیدش از شام صبح امید

دران روز اهل حجاز و عراق
همان تیره روزان شام نفاق

نمودند رزمی که تا رستخیز
کند بیم دلها ز شمشیر تیز

نخستین بشد زد از کمان کشان
پران آتش رزم بازو کشان

درخشنده شد برق پیکان تیز
زمانه برآمد بجوش ستیز

شد از آب پیکان بدنها خراب
زره ها بپی بود آن سوی آب

ز تاثیر پیکان تیر خدنگ
به تنها زره گشت خفتان ز ننگ

برآمد شد ناوک بیکران
سلامت نگردید نی رفت جان

ز بس سیل خون ریختی بر کنار
محیطی ز هر چشمه چشمه سار

چنین تا کمان را توانی نماند
بجز پوست وز استخوانی نماند

کمانی دو سر چون قضا دار سر
عقابان ترکش هم از چار پر

دلیران گرفتند رخشان سنان
فگندند بر یال اسپان عنان

زرخشان سنانها میان غبار — چراغان شد آن ظلمت کارزار

بپا بود از بس که نیزه بخون — شهاب سنان گشت مریخ گون

شده نیزه‌ها در تن سرکشان — زخون هر یکی مار آتش فشان

پی نیزه‌ها گشت خون ریزه ریز — جهان سوخت از برق شمشیر تیز

هوا گشت در گرز شمشیر غرق — ز هر سو در آمد دم رعد و برق

تو گفتی سحابی عیان شد ز گرد — از آن جای باران فرو ریخت گرد

شد هر دم از خنجر سرکشان — ز سرها شب گرد انجم فشان

ز بس بر زمین کشته انبوه گشت — هوا در نظر تا فلک کوه گشت

سپه پیچید ز آواز مردستور — بنه طاس گردون دم نفخ صور

امیر عدو بند کشور کشا — فرازنده رایت انما

از آن تیغ رگ ابر زنگار گون — زمین خاک شستی بباران خون

رزم لیلة الهریر آن دو لشکر تا صبح و جنگ آن حضرت و عدد کشتگان ذوالفقار در آن شب و فرو ماندن اسپان از بسیاری تک و جولان و پیاده رزم نمودن هر دو لشکر

بشد شبها انبوه پیکر دو سیل — که ریزد ز نخستین کهسار سیل

بهر سو که برخی ز رخش و اشتری | ز جولان او کوه صحرا شدی
چو شد پاره هر دو لشکر ستوه | فرود آمد ندان پلنگان ز کوه
چو شیران پیاده نمودند جنگ | شناور بدریای خون چون نهنگ
نهادند یران دل که انجام کار | بود مرگ یا فتح ازان کارزار
فرو ریخت شمشیر و خشت و عمود | ز باران آهن هوا شد کبود
کله خودها شد همه لاله گون | ز خون پر شد آن ظرفها سرنگون
ز بس تیغ زنگار جوشن زدود | بجا آئینه مرگ صورت نمود
فتاد اندران دشت زیر و زبر | سر و تن بسے دور از یکدگر
براه دلیران رزم آزمای | سر بود هر گام در زیر پای
چو از آهن و زور بازوی مرد | دم تیغها کند شد در نبرد
دلیران بتحریک خوی درشت | فگندند خنجر کشیدند مشت
همه دست مردی بهم کش زدند | بهم مشتهای کیانش زدند
بزانو نشسته چو شیر و پلنگ | بدندان و چنگال جستند جنگ
درین عرصه رزم لیل و نهار | نداده نشان کس جهان کارزار

رزم آن دو لشکر تا صبح و جنگ آنحضرت و عدد کشتگان ذوالفقار در انشب لیلة الهریر

چه تا از کواکب کمر زر فشان — برافراخت شب خنجر کهکشان
شد از تیغ ها رفته از دیده ها نهان — بغار شب تیره انجم نهان
فرو بسته تا خاک ازین پیر نام — هوا در میان پرده متکف مدام
ز نام آوران عراق و حجاز — دران پرده بهتر شدند رزم ساز
بقانون جنگ آشنا شد چو چنگ — کمانها بباد و تیر تار خدنگ
گسسته شد از زخمهای گران — بمضراب خنجر رگ تار جان
پر آوازه از نیزه کف کینه خواه — ششم آواز افتاد در پنجگاه
ز بس کاسه سروران ترک تاز — سم بارها گشته چینی نواز
بزرگ عرب پیشوای عجم — سر راستان مقتدای امم
گهی همچو گردون بکف کهکشان — شدی از بر خصم انجم فشان
نمودی ازان تیغ آیینه تاب — بان تیره روزان بشب آفتاب
گهی کرده زان آتش آبگون — دران ظلمت شب چراغان بخون
گهی سوی گردون برآورده سر — همی گفت یا داور دادگر
خدایا ره هر نگه سوی تست — مراد دل قدمها همه کوی تست
بهر بلبش تو گردد برآورده دست — بسوی تو گردن کشد هر چه هست
بنا حق تو گردون زبان ور دهان — تو می واقف آشکار و نهان
میان من واین ستم پروران — کنایش وه ای داور داوران

چو فارغ شدی از مناجات باز | برآوردی آن برق آتش گداز
چو گشتی ز تیغش تنی بی‌روان | بالله اکبر کشیدی زبان
تو گفتی بتکبیر پروردگار | ز سر ساختی سینه بی‌شمار
بدینسان ز تکبیرش آمد عدد | سه و بیست افزون تر از پانصد
ز تکبیر تاریخ دیگر شمار | رقم دا داره چار باره هزار
پس از سپری گشتن جنگ و کین | معاویه میگفت روزی چنین
که شیر خدا آن شب پرخطر | ز ما کشت افزون ز نهصد نفر
ز پیران شامی دران رستخیز | فغان خواست [illegible]
بمعدودی از شامیان در شمار | که هستند بر جا ز چندین هزار

بیان عدد کشتگان شب لیلة الهریر و شکست یافتن شامیان و گریز کردن ایشان

سخن سنج کین وقت بخشایش است | ز پرخاش و کین گاه آسایش است
ز گردان مقامان دو باره هزار | فتادند بر خاک در کارزار
رسیدند از این وادی هولناک | بفردوس از خود فتادند پاک
که هفتاد و یک بود از اهل بدر | همه دل پر از نور با [illegible]
که چون میل کردند از صدر زین | بجنت نهادند پا بر زمین

دگر چون گرامی اویس قرن — بمعنی درخشان سهیل یمن

که چون جامهٔ سرخ بر سر کشید — ز استبرق سبزش آمد نوید

وزان تیره بختان ز کشته شمار — فزون آمد از هفت باره هزار

ز بس کشته و خسته انبوه گشت — سر و دست و تن بود اجزای دشت

دم صبح آمد بشام شکست — که شب شد ز خون باز شفق رنگ بست

فگندند شمشیر و خنجر ز شست — سپر وار رخسارها گشت پست

دمید از فغان امان هر زمان — ازان وحشت آباد دار الامان

سپه را معاویه چون دید سست — نخستین بران گشت رایش درست

که از پور عباس جوید پناه — ز قهر سپهر کواکب سپاه

دگر ره بخاطر رسیدش چنین — که بوسد بدرگاه قیصر زمین

که ناگاه شیطان مران بو الفضول — نمود از چنین فکر فاسد عدول

که جوید بشطرنج آن کارزار — ز منصوبهٔ عمرو تدبیر کار

بفرعون ز هامان بیداد و دین — با فسون گری شد بشارت چنین

که بندند آن شب پرستان کتاب — دم صبح بر نیزه چون آفتاب

پس آنگه برآرند یکسر صدا — که ای قوم اینک کتاب خدا

بیائید تا راه حق بسپریم — ز مدلول آن هیچ یک نگذریم

کرا فتد باین درمیان اختلاف — جز این نیست آئین تنها ز علاف

چو شب را ز خورشید خنجر فشان | نگونسار شد رایت کهکشان
رخ مهر چون از شفق وقت شام | عیان گشت از خون شده لعل فام
نگون گشت رایت ز شاه سپاه | شد از بس گریزندگان تنگ راه
بعزم گریزنده میشد ز جای | که میرفت اگر سر نمی ماند پای

اشاره بقولی و مکر موافق تاریخ دیگر و چگونگی حال جنگ

که ناگه بآن حیله پرداختند | ز هر سوی قرآن برافراختند
بقولی دگر چون شب قیرگون | سحر خیز گشت از چراغان خون
دگر باره این برق جولان سوار | برافروخت میدان نیلی حصار
ز سرخی نشان از افق بر سرش | ز خون جوشن لاله گون در برش
نظر کرد عمر اندران رزمگاه | بچشمی چو انجم پریشان نگاه
ز خون دید میدان شده لعل رنگ | زمین گشته از کشته پشت پلنگ
پس لشکر شام خیل عراق | فلک را ازین کرد اندوه طاق
زمین از ستیزنده گردون اوج | هوا از گریزنده دریا ز موج
امام همه شیر پروردگار | که بود آسمان توسن او سوار
برنگ دگر در زمی کین ستاره | ز هر روز بر دیگر آئین ستیره
ز سر بسته از آتش خشم و جنگ | عصابه چو چرخ از شفق لاله رنگ

سپاهش در آمد بدریای موج — ز خورشید تیغ چرخ را داد اوج

برافراخته شعلهٔ ذوالفقار — نهاده ز نار کان بر آتش مدار

برافراخته از غضب غربی شرق — شده ابر رحمت جهان تیغ برق

بآن قهر و هیبت که گر سوی آب — ببیند شود بحر چون یک حباب

ز بیمش نگسلد از نسیم غضب — قطار مه و هفته و روز و شب

دل شیر پیمانهٔ مور شد ز اضطراب — ز رخ رنگ رفتش چو شب آفتاب

معاویه را گفت باورد جفت — که داری بیاد از پیمبر که گفت

که روزی که حیدر شود حمله ور — نشان از غضب چرخ بندد سپر

شود دشمنش طعمهٔ ذوالفقار — بود گر فزون از هزاران هزار

کنون چاره غیر زنهار نیست — که با او دگر روی پیکار نیست

تکاپو کنان دلدل رهوار — درخشد چنان آتش از کوهسار

معاویه چون دید خود را ندید — چو ایمان ز دل رنگش از رخ پرید

پس آنگه بآن حیله پرداختند — در آن حمله قرآن سپر ساختند

چو دید اشعث قلب ناپاک کیش — که بود از معاویه در روز بیش

بگرفته برشوت درم صد هزار — که کوته کند دست از آن کارزار

برآورد آواز و گفت ای گروه — که در راه دین باید ثابت چو کوه

همه تیغ کین در نیام آورید — ز خود رو بفیض کلام آورید

به بینند تا در کتاب کریم | چه با بید خود را ز امید و بیم

گروهی ز قرا چو مست خمار | ز قرآن نبد بهر شان غیر بار

بآواز گفتند کانیست و بس | ز حکم خدا نگذرد هیچ کس

پس از سروران سپه هر امیر | که بود از معاویه رشوت پذیر

بآن جمع گمراه گشتند یار | همه یار گشتند از کارزار

بجز نامور مالک شیر مرد | که با قوم خود هر زمان در نبرد

شدی شعله در هیجا آتش نبی | بخون تشنه تر از قدح کش بمی

زدی از می معرفت کرده جوش | زمان تا زمان همچو مستان خروش

نمودی ز خون هر طرف میل میل | بشمشیر مصری زمین رود نیل

اظهار مخالفت نمودن خوارج و نصیحت نمودن بعضی از صحابه ایشان را

پس اشعث که بد بر طوایف امیر | همان این گروه و جمعی کیشر

کزین پس خوارج شود نام شان | فتد طشت بیدینی از بام شان

بگفتند با شیر پروردگار | که کردیم ز آن رو باین کارزار

که کردند این گمرهان راه جوی | ز احکام قرآن نتابند روی

چو هستند این ساعت از مومنان | سپرده بحکم الهی عنان

کنون ایچم پاگر براه قتال | بیا بیم منزل بغیر از ضلال

مبین حرف مقصود این نیز ورق | کشاننده خلق براه حق

چنین گفت کین حمله مکر است و رنگ | گزین چو شد افتد مکر و یک جنگ

که دید ندار این سپس سنگین رکاب | ز شان کنون بگذرد موج آب

کسے را که باشد بقرآن عمل | بنا شد خریدار جنگ و جدل

چو روز آنکه بر نور دارد مدار | ز خورشید چون شب ندارد عیار

یک امروز کوشید در کارزار | نبرد از شما نصرت از کردگار

بآواز گفتند کاین نیست روی | زما بعد ازین رزم جوئی مجوی

کر سعن ابن هانی خردمند زاد | همان خالد معمر پاک زاد

چنین ابن منذر دگر کز یقین | برافروختی شمع در راه دین

بگفتند کاے قوم این راستیست | که این آب بادین هیچ جوئی منست

نه راست شود کارها گر تمام | چه باید پیمبر چه باید امام

ولی خدا مصحف ناطق است | ازان هرچه گوید دران صادق است

چو فرمان دهد او که جنگ آوریم | بود کفر گر ما درنگ آوریم

همان به که با تیغ کین مرد دار | ز قاطع بمقطع رسانیم کار

بدانیم کاین روز امید ماست | دران هر که قربان شود عید ماست

که باشد ز ما کشته یکسر شهید | همان زنده اندر دو گیتی سعید

دگر باره آن قوم بی عقل و هوش   همان اشعث قیس ایمان فروش

نمودند از جهل با آن جناب   بد انسان که امت بموسی خطاب

تو گوئی مگر رزم پرور دگار   که ما را نباشد سر کارزار

در متابعت شدن خوارجیان از رزم مالک اشتر و با حضرت سخن نمودن از رزم مالک

چو دیدند کز مالک شیر مرد   رسیده ز جولان بافلاک گرد

خود و قوم تازان بهر سو دلیر   چو در دشت نخچیر یک بیشه شیر

بگردون رسانیده رایات فتح   ز هر سو عیان کرده آیات فتح

دگر باره شان شد بمالک عتاب   ز کفر و شقاوت بدینسان خطاب

بفرما بگوید کس از زار شان   کشد دست مالک ز پیکار شان

وگرنه ز حکم تو پیچیم سر   بکین تو بندیم اول کمر

شناسنده حکمت سروری   مطیع وصایای پیغمبری

چو دید آنکه زان زمرهٔ بی ثبات   ز گفتار پیغمبر آمد نشانات

بر آن ره روان شد که فرموده بود   چو بر روی در راه بگشوده بود

که هستیز چون بینی آن اتفاق   که کفر آشکارا کنند از نفاق

گر ایشان بنخچیر براری دمار   و یا بت پرستی کنند آشکار

بشد زید پیش علی لشکران بری — که مالک کند کوته آن داوری

بازگشت مالک که اکنون عنان — نشاید کشیدن ازین بد بیان

بجز جنبش لشکری پیش نیست — ره غیر آوارگی پیش نیست

چو برگشت زید و رسانید این جواب — خوارج فتادند در اضطراب

که ناگه برآمد ز دشت نبرد — خروشیدن مالک شیر مرد

هم از خیل یاران او در مصاف — دم رعد پیچید در کوه قاف

زمین از سم اسپ بر اوج شد — هوا بحر و شمشیر با موج شد

ز بدخواه شد کنده از جا قدم — نگونسار گردید هر سو علم

ازین حال افزودشان اضطراب — نمودند با شاه مردان خطاب

که مالک نکو بود در رزم و کین — همانا بامر تو گوید چنین

رفتن زید مرتبه دویم مانع شدن مالک بفرموده حضرت امیر از رزم و عتاب شامیان

دگر باره شد زید برد این پیام — که مالک کند تیغ کین در نیام

دلاور بنالید ازان کف بکف — ز آورد که کرد آهنگ صف

چه فتنه است کامروز انگیختند — چنین آبروی حیا ریختند

بگیتی حکم نیست غیر از امام — چه پایند مردم مراد از کلام

جهان را جز او حجت الله نیست — از این گر چه سر بردن دگر راه نیست

بتوریت حجت بموسی که خواند — ز پیغمبران این سخن با محمد که راند

نگردد طرف با پیمبر نقیب — زناکوسته اندیشگان نصیب

مسازید چندین نفاق آشکار — بترسید از خشم پروردگار

شما از نفاق از بجوئید جنگ — مدارید بر جنگیان بهره ننگ

مرا کار افتاده با قوم خویش — گذارید تا پا گذاریم پیش

که میدان اسپی چو تازم سمند — کنم رایت فتح و نصرت بلند

کز ایشان نماند جری یک نفس — گریزند اکنون چو مرغ از قفس

نگشتند همداستان از نفاق — نمودند در منع او اتفاق

کشیدند هر یک ز روی ستیز — برو تاز یازند و آن تیغ تیز

چو زانگونه شان دید شیر خدا — بفرمود تا اشتر تیز در

گشایند رایات آیات جنگ — که باشد سپه را نشان درنگ

بسته شد ز جمع سپه روزگار — بیک روز آن یازده پایه کار

آمدن رسول معاویه نزد آنجناب و سخن گفتن مالک و خبر دادن حضرت امیر مالک را

گروهی که زان رزم در گفته اند — چهل روز و صد روز هم گفته اند

پس آنگه بآن آستان یافت راه | حبیب ابن مسلم ز شامی سپاه

چنین گفت بآن سپهر احتشام | که هست از معاویه با من پیام

چو دستور باشد درین انجمن | گشاییم زبان و سراییم سخن

وزان پس سخن کرد با آنجناب | مصدر بلفظ کنیت خطاب

برو بانگ زد مالک حق شناس | که ای احمق از خدا بهراس

نکردی چو چهر با ثریا جناب | با آن احترامی که باید خطاب

ز پستی اگر هست کوتاه دست | ز اوصافش از اوج آگاه هست

ندانی که او ساقی کوثر است | وصی پسر عم پیغمبر است

بمیراثش از لطف پروردگار | رسیده ز پیغمبران یادگار

ز ایوبش صبر از خلیلش یقین | ز موسی عصا و ز سلیمان نگین

همین گوهر افسر سروریست | امامت لقب بخش پیغمبریست

کند مهر و کینش جدا خوب و زشت | کشد او بدوزخ دهد او بهشت

برد گردش چرخ داوود مدار | که کینش خزانست و مهرش بهار

ازو بال در بوسش شد جبرئیل | وزو یافت آتش گلستان خلیل

رفیق انبیا را رهبر راه دور | چه عیسی بگردون چه موسی بطور

بمعراج از درگه کبریا | گشاینده پرده بر مصطفا

ز علمش شده خضر دانش قرین | بیک قطره قانع ز دریای چنین

زمین را نهان پیش او در طبق | فلک را گشاده برو بر ورق

برو در نهان خانهٔ روزگار | بنه پرده هر پردگی آشکار

شتابد بیکدم بچرخ برین | کند طی بیک گام هم بر زمین

بود هر فضا را هوای ازو | تهی از مکان نیست جائی ازو

نه بی او خرامد روان سوی تن | نه بی او شود روح دور از بدن

ازو تابش مهر و زور و نور ماه | بهر کار خلقش درین کارگاه

نه اندیشهٔ عقلها برتر است | خداوند را بندهٔ دیگر است

ازین جمله گر بوده گوشت گران | ندانی کامیر است بر بوستان

که زین لفظ کمتر نماید خطاب | که سازد جدا روز از آفتاب

نباشد گرا در ادین داوری | نظر بر وصایای پیغمبری

و هر از شما کافران جمله روح | بسیلاب تیغی بطوفان نوح

چو فرمان ده هم چو موسی زمین | بشمار ابقارون کند تا همچنین

باین نقد دین کرده کامل عیار | بشد این چنین گفت گوهرنثار

که بهتر جز ای ترا داوری | دهد از زمین و مومنان دگر

بیزدان که این خیمهٔ نیلگون | برافراخته بی طنابی ستون

زمین منزل انس و جان ساخته | بساطی باین وسعت انداخته

کزین پس معاویه و پور او | ز آرزم تا هست یکبار هم

کشاینده برنا سزا بیان زبان — همین حکم رانند بر فرد مان

بر ایشان کنند لعن تا روز دین — ملایک بهفت آسمان و زمین

پیمبر ز مستقبل روزگار — خبر کرده است مالک آگه ز کار

که این کفر کیشان بیدادگر — ز ناپاکان بپیچید یکباره سر

از ایشان دگرگون شود داوری — با اسرار واران پیغمبری

بگیرند شان از میان بیدریغ — یکی را بزهر و یکی را به تیغ

یکی آتش تشنگی شعله تاب — یکی را ز شمشیر تا گردن آب

بگویم گرت بود دیدها کنون — فشانی بجای نم از دیده خون

حکم ساختن خوارج ابوموسی اشعری را و خلاف قول ایشان نمودن آنحضرت و ساهله او

اشارت شد آنکه ز چرخ احتشام — فرستاده را تا گذارد پیام

بد اندیش بیدین زبان برگشاد — ز خاکستر تیره انگیخت باد

که گوید معاویه تران زبان — ندارد که مطلب نماید بیان

پس آنکه گزینیم هر یک کسی — که عارف بآیات باشد بسی

گذارند یک مدت اندر زگار — باندیشه و فکر صایب مدار

زنند از معادش پس آنگاه دم — بانصاف گردند ما را حکم ✤

خلیفه ترا گر شمارند من　　نخواهم از این تابع از انجمن
بمن یا بدانند دیگر تبار　　نگوئی تو دیگر در کارزار
ازین سو حکم بهر این حکم خاص　　پسندیده شامی پسندید عمرو عاص
چنین گفت اشعث که ای انجمن　　معاویه از انصاف گوید سخن
کنون ملتمس قطع این داوری　　که زیبد ابوموسی اشعری
گروه خوارج زپیر و جوان　　بران گفته گشتند همداستان
که بد داده اشعث تمهیدها　　بایشان ازین صلح امیدها
ولی خدا گفت کاین رای نیست　　که در مغز او هوش را جای نیست
کند از حکم چون نفاق آشکار　　جز او دیگری را کنید اختیار
چنین گفت اشعث که این است و بس　　نپسندیده ما جز او نیست کس
جز از دست [illegible] رومی بجی　　که زین فتنه داده بود آگهی
چنین گفت شاه ولایت پناه　　که پروردگارا تو باشی گواه
که راضی نیم من بدین داوری　　ز کردار این قوم هستم بری

صلحنامه نوشتن آن دو لشکر و راضی شدن بغیر مالک اشتر و شدن یکی از خوارج

نوشتند عهدی بهر دو سپاه　　بزرگان بران از دو لشکر گواه

که او آمد از بهر اصلاح کار | امیر و معاویه زینسان قرار
که حکمی که بوموسی و عمر عاص | کنند و بحق باشدش اختصاص
شود مستفاد از کتاب کریم | و یا ظاهر از سنت مستقیم
نتابند ایشان از آن حکم سر | نگردند باهم حکم کینه ور
بود مهلت حکم ایشان تمام | ز ماه صفر تا مه صیام
اگر حکم را بگذرد زان درنگ | دو لشکر دگر باره جویند جنگ
بفرمان اعیان همان در حکم | نمودند احمد بدینسان رقم
که در حکمشان گر بود اختلال | بریست شو خون ایشان حلال
بجز مالک نامور هر که بود | بر آن نامه از نام نقشی فزود
که او گفت کاین دست بر خاک راه | نسازد که با این نامه سازم سیاه
یکی از بنی بکر خیل عراق | ز صبر و سکون طاقتش گشت طاق
شد از تاب غصه درین داوری | دلش آتش و چهره خاکستری
بیاره برآمد بر از خشم و تاب | ز بس آتش دل طلب کرد آب
بر آهنگ سفاکی سینه بر گرفت | در ایشان چو آتش بیلی در گرفت
بر آورد خنجر سر افکند پست | کف آلوده از خون ز جان شسته دست
چو بر گشت بار دگر خواست آب | پس آنگه پی کین عنان داد تاب
بشد با عراقی سپه در ستیز | ستیزنده چند را همت از تیغ تیز

چنین هر زمان تیغ افراختی
سپه را کین لشکر همی تاختی

بگفتی که بیزارم ای انجمن
ز حکم علی و معاویه من

که از حکم ایشان تباه است کار
ندارد کسی حکم جز کردگار

سرانجام از تیغ اهل یقین
شد او و لعین کشته با کار کین

سپه چون شد صلح نامه تمام
یکی سوی کوفه سپه کرد اهتمام

رفتن بعضی از هر دو لشکر بسوی دومة الجندل در مکان آمدن ایشان بحکم حکمین و وقوع آن

حکم شد مقرر که از هر دو سوی
سوی دومة الجندل آرند روی

که آن در میان عراق است و شام
که حکم حکمین گردد آنجا تمام

ز سوی علی و نید کشورگشای
بشد ابن عباس با هوش و رای

شریح ابن هانی دگر مرد کار
ابا پنج باره ز لشکر سوار

ز سوی معاویه بد کینه کش
شرحبیل کندی بمستعجلانش

رفیقش ز جمعیت روزگار
ابو الاعور و پنج بارش هزار

که باشند آگه ز کار حکم
بدانسان که ایشان شنیدیم هم

رسیدند هر یک بمنزل فراز
بسر رفتشان روزگار دراز

شدی عمر هر روز زافسونگری
بخدمت بنزد یکی اشعری

بنزدیک آن احمق بوالعجب
دوزانو نشستی زراه ادب

بهرجا نشستی خوانندیش کاملی
نمودی از و حل هر مشکلی

بهر استفاده که کردی خطاب
نمودیش تحسین چو گفتی جواب

بدی گر نشستی برش بنده وار
رکابش گرفتی چو گشتی سوار

چنین تا باو این چنان رام شد
که او مرغ و آن حیله ها دام شد

چنین گفت روزی باو اشعری
که از لطف یزدان دراین داوری

بخاطر مرا کرده فکری خطور
که گردد از و ظلمت دهر دور

بگفتا بعمرو که آن فکر چیست
که بی شبهه اندیشه ایزدی است

بگفتا که هر چند در کارزار
کسی نیست چون شیر پروردگار

که گر در نسب مقتدای عرب
وگر در حسب شاه بیرون لقب

زاحمد بنسبت نبود از هم جدا
بمعراج قرب از در کبریا

ولیکن چو در بذل جهد و جهاد
بجز تیغ شمشیر را داد داد

بجز پس زبان خاطر البته نیست
ولی هست کز تیغ او خسته نیست

از و هست دلها گریزان زبیم
چو زو داروی تلخ نافع سقیم

پس آن به که عبدالله بن عمر
که بس نیز استیز دور و نزدیک ور

بجز بر نگشاده دست جهاد
نه رفته است جز بر طریق سداد

نخفته به نیک و بد خلق کار
نکرده بجز طاعت کردگار

کند تکیه بر بالش سروری دو کشور بر آساید از داوری
بدو عمرو گفت ای بدانش علم شده کشته عثمان به تیغ ستم
معاویه دارد ولایت ازو ازان روز شاید که آید نکو
متاب از ره راستی روی دل ببندیش از آنچه من منفعل
بدو اشعری گفت کاین بد انیست ستمگر را اگر منبر بجا نیست
ز عثمان معاویه دوست دور ولیکن پدر عمرو کش از ستور
بدو گفت عبدالله آن نور من که شاید بهر کار دستور من
تو دانی که هست از هنر آشکار بگیتی برغمی که گل در بهار
چه باشد که آری بطاعت درست قبای خلافت به بالای تست
بدو گفت دلها شود زین نفور بخاطر
که او با معاویه بیعت نمود بهر نیک این نیست دیگر زدود
ز پور عمر چه کم ور نکو زی چه خواهی که کوته شود داوری
که او نیست شایسته از انجمن برون نیست از بیعت این دو تن
بدو عمرو گفت این سزاوار نیست که پور عمر مرد این کار نیست
پس آن به که ترک ارادت کنیم خلافت بشوری حواله کنیم
که تا مومنان خود کنند اختیار کسی را که شایسته باشد بکار

جمعیت شدن اهل عراق و شام و تحکیم حکمین و فریب دادن عمرو عاص ابو موسی را و مکالمهٔ ایشان

برین برنهادند شد این قرار … که فردا کنند آن نهان آشکار

سحرگه که این شب به انجام شان … همی زرد آمد از کوه سرکشان

همه گرد لشکر ز شام و عراق و یمن … نهادند منبر شد آراسته انجمن

که تا آن دو گمراه هشیار … شدند از زمین … چون …

که دستی که با مهر گردد گمان … که نیست این مگر نازل ز آسمان

بعمرو اشعری گفت باید نمود … ز منبر چو شیطان بگردان …

خبر این همه را از حق آگاه کرد … به یکساعت این قصه کوتاه کرد

فریبنده گفتا به او کای مهین … که تو پیشتر در میان انجمن

که پیشی به اسلام داری ز خویش … بپیوسته مانند هم پیش پیش

زمین در همه عمر بالاتری … بگفتا … تو … اثر …

پس آن بیخرد در جهان یکبار … به منبر برآمد چو خورشید دار

ز عمرو … برگوش … پیر … به آواز … چو صوت …

که … شد از … که … امیر معاویه زین کار دست

… شد … گار ست … خلافت نشد راست … [illegible]

چنان شد ازین کار کردم یکی — که انگشتم اکنون تو انگشتری

برون کرد انگشتر آن اهرمن — درو خیره ماند همه انجمن

صدا داد پس عمر هرزه جرس — ازان چوب منبر [illegible]

چنین گفت ای سروران تن به تن — شنیدید گفتار من ای انجمن

که کرد او علی را ازین سروری — چو انگشت بیرون ز انگشتری

معاویه را من نشاندم براست — که عثمان مظلوم را او ولیاست

نمودش ثابت درین داوری — چو انگشتم اکنون در انگشتری

بچو شنید خون دلیران تن — یکی عاقلی خواست از انجمن

بدو گفت کای دیوسار — بود در تو [illegible] زیر [illegible]

که مکاری و بدتن و بدکنش — به هر جای شایسته سرزنش

چرا کردی ای بدتن نابکار — دگرگونه پیمان دگرگونه کار

چه نیرنگ بود اینکه انگیختی — [illegible] چنین تلخی آمیختی

کجا او بانکار باشد حقیق — که او خود خلیق است این [illegible]

بدو عمر گفت این سخنهاست — نباشد بر مرد دانا درست

همین بود پیمان که گفتم عیان — جز این چیز دیگر نبیند [illegible]

همین بود پیمان که کردم عیان — جز این چیز دیگر نبیند درمیان

تو ای اهرمن طینت نابکار — که یکجا ندارد دگر [illegible] قرار

باندوه شد ابن عباس جفت ‌‌ همان عبدرحمن ابی‌بکر گفت

بگفتند این و از پس دانش تنگ شد ‌‌ پیمبر فرستیده در جنگ شد

سبب تا نیاید بدو کشتن برش ‌‌ زدو خواستند از تن بریدن سرش

که هیچی نشاید بود در میان ‌‌ رها [illegible] از دست از [illegible] جهان

گروهی که شیدند از کین صدا ‌‌ که حکمی ندارد کسی جز خدا

بشد عمرو با بوموسی اشعری ‌‌ شود داوری [illegible] داوری

گروهی نشاید دل [illegible] صاف ‌‌ کشیدند شمشیرها از غلاف

علامی کرد در منع حجت تمام ‌‌ که دستور باید درین از امام

گروهی [illegible] از آن داوری ‌‌ زبانها کشادند بر اشعری

که ای [illegible] اسست [illegible] ‌‌ بد اگر ز تو [illegible] در [illegible]

که هستی [illegible] و [illegible] علم ‌‌ که بر اضی [illegible] باشی حکم

ز شمشیر [illegible] بر تن [illegible] ‌‌ گریزان [illegible] که چون [illegible] عمل

[illegible] از بزرگان دین ‌‌ بعرض مقدس رسید این چنین

که با [illegible] میان [illegible] باید ستیز ‌‌ که نبود [illegible] بجز شمشیر تیز

که [illegible] بدان بهر ترک جدل ‌‌ ز شمشیرها [illegible] قرآن [illegible]

بدین [illegible] از آن بهر [illegible] ‌‌ بد [illegible] شد [illegible]

که [illegible] شدن [illegible] ‌‌ که آن [illegible] صلح آید [illegible]

چگونگی احوال جمعی که خوارج شدند و رفتن ایشان بنهروان و طریقهٔ ظلم و بیداد ایشان

چو عمرو ابوموسی اشعری ... نهاوند پا در ره داوری

خوارج از آن پس پشیمان شدند ... ز بس درد و جویای دریان شدند

رساندند تا آخر پس از فکر تام ... به عرض جناب سپهر احتشام

که گشتیم بیزار ازین داوری ... کزین داوری هست یزدان بری

همان به که بخشد امام امم ... خطائی که برگردد از رو حکم

بتابد دگر باره گردون مکان ... چو گردون ز مشرق بمغرب نشان

که تا باز با شامیان بسته صف ... چو انجم گذاریم سر بر کف

بتازیم چندان بسان شهاب ... که از مشرق حق دمد آفتاب

نشد تندشان در پی قول او اریار ... آسمان چهار پاره ز گلشن نثار

بآن تیره بختان سخن شد از آن جناب ... چو صبح از دم نور بخش این جواب

که باید ستادن براستی نخست ... که پیمان شکستن نباشد درست

بآواز گفتند در روزگار ... ندارد کسی حکم جز کردگار

ابوموسی و عمرو ناپاک کیست ... که گویند این راه راه ایزدی است

ز خضر هدایت دگر در جواب ... بآن گمرهان شد پدید این خطاب

کزانی که را بندد آن از نخست ... بنا بست از روز کین درست

کشیدند یکسر عنان از جهاد — نمودند هر یک جدا اجتهاد

چنان زد ره هوششان اهرمن — که گشتند آماده جنگ من

چنین تا رسانید از هر کنار — بجایی که اکنون رسیده است کار

چو بستیم پیمان نباید شکست — که پیمان شکن نیست یزدان پرست

چنین گفت ذرعه که بود آنچه بود — بر آن جرم اکنون چه باید فزود

نگردانی ار اشعری راز راه — نگردی ز حق عذرخواه گناه

بحکم خدا با تو کین آوریم — ترا بر ره شرع و دین آوریم

بدو گفت آن واقف از سر غیب — که در هر چه گفتی فتادی به ریب

که گویا که سیمنت انجنان — که در رزمگه کشته ام با سنان

خوارج بد اندیش تیره روان — گرفتند با همره نهروان

چو آنجا رسیدند از رای شوم — رساندند نامه بهر مرز و بوم

ز هر کشوری بد تن و فتنه جوی — شتابان بدان سو نهادند روی

چنین تا فزون از ده و دو هزار — سپاه انجمن شد پی کارزار

سپاه دگرانی که گر بهر کین — ز جا خاستندی نشستی زمین

همه از شکوهش نیاید تاب و پیچ — چو سیلاب ناصاف و در اصل هیچ

آگاهی یافتن معاویه از کار خوارج و عهد شکستن و جمعیت لشکر

ادور مصر و عراق و بنا بر جنگ گذاشتن شاهزادگان لشکر مصر و عراق و تباهی آن هر دو لشکر

پی ره نشینی جهل هر یک چو مست — به بیداد و غارت گشادند دست

ز بس کشتن هر که گشتی دچار — ازان سو همی شد بسته راه فرار

سعادت بدین آگهی گشت شاد — با غوای ابلیس آواز داد

که باید نهادن کنون پای پیش — که هستند ایشان گرفتار خویش

نباید شد از مدت صلح سست — که پیمان شاهان نباشد درست

توان کرد در ملک هر بند و رنگ — گهی جنگ صلح و گهی صلح جنگ

سران را بخواند و سپه داد شان — بتاراج و غارت فرستادشان

بحکمش نهادند روان گروه — چو دیوانگان سوی صحرا و کوه

گروهی عمان جانب دشت تافت — گروهی یکایک جزیره شتافت

سپاهی سوی یثرب و نجد رو — سپاهی شده در حرم جنگجو

یکی کرده در ارض بصره گذر — گروهی بر آورده از مصر سر

چنان آتشی هر یک افروختند — که از تاب آن کشورها سوختند

کنون تا که در گاه گردون پناه — پی جنگ آمد هر سو سپاه

بشد کشته بازار و شد تلخ کام — ز هر دو نشد زنده یکتن تمام

معاویه زان غصه سر پیش داشت | از آن کشتگان ماتم خویش داشت

آگاه شدن معاویه از آن که حضرت امیر علیه السلام ولایت مصر را بمالک داده و حیله و مکر آن ملعون

که آمد بگوشش ز کار آگهان | که پیوسته بودش بهر جا نهان

که بر خطه مصر فرمان گزار | شده مالک اشتر نامدار

بفرمان شاه ولایت پناه | بمصر از جزیره شتابد براه

بلرزید ازین دل چنان در برش | که گفتی فتاد آسمان بر سرش

به پیچید در خویش و بیتاب شد | بجان آتشش فتاد و دل آب شد

با عوان ابلیس رد کرد گفت | که درد از طبیبان نشاید نهفت

چو مالک ز مصر و علی از عراق | بخونریز شامی کنند اتفاق

گر اول کند سوی پیکار سیل | بپاسی که ماند بجا این دو سیل

بود زانکه مالک گه کارزار | چه تیغی که از ما برآرد دمار

ندارد هوا دست بر زر او | نشاید بر زمین سایه گرز او

سپر از سر تیغها نیست چون او سوار | تن یکه جنگ آورد با هزار

و شامی کند بحر از خون سیل | دم تیغ مصری شود رود نیل

نماند چو آید سپه کارزار | ازین مرز جز کوهها پایدار

بصفین سپهدار گر او بدی
بتیغ دو در کارزار گیر و دار بستی

علی گر عنان ستیزنده گان
نمی تافتی از گریزنده گان

به یزدان که مالک بشمشیر تیز
برآوردی از شامیان رستخیز

مبادا نشستی چنین روز تو
که لشکرکش او باشد و پیشرو

کنون چاره کار این مرد چیست
بگوئید درمان این درد چیست

چو در چاره ابلیس را خواست یار
بفکرت شدش یار در انجام کار

یکی نامه با زهر اندر نهفت
بدهقان قلزم فرستاد و گفت

که گر زانکه این را در آن رهگذار
توانی که در مالک آری بکار

ز گنج و درم آنچه خواهی تراست
مرا نامی و پادشاهی تراست

ذکر شهادت مالک رحمة الله

برین دل نهاد آن سیه‌روی زشت
دل از دین گرفت و امید از بهشت

شب و روز پیوسته در انتظار
چو نقش قدم بود بر رهگذار

چنین تا زمین دید دریا ز دور
ز بس موج از دشت دریا ستور

رسید آنگه گردنکشان فوج فوج
برآمد ز دشت هر لخته از کوه موج

چو مالک شد از آن سواد سیاه
نمایان چو از تیره شب صبحگاه

بنور جبین مهر گیتی فروز
منور ز رویش دم صبح روز

چو گردون سپهر در بستگون عنان | یکی کهکشانش بدوش از سنان

نمایان میان دلیران جنگ | بدانسان که از موج دریا نهنگ

بشد پیش او مرد دهقان نژاد | ز یزدان برو آفرین کرد یاد

که شادا دلا ای سپهدار دین | که بادا آفرینت ز جان آفرین

ترا از نگیتی یکی بنده ام | امام زمان را پرستنده ام

مرا هیچ ازین جستجویی نبود | جز این از خدا آرزویی نبود

که باشد که روزیت مهمان کنم | حکایت ز مور و سلیمان کنم

گفت ار گرامی خنک جاین | [illegible]

دلاور از و سر نخوت بتافت | بمسکین نوازی بجانش شتافت

بدانکیش خندان و دل پر زکین | درآمیخت آن مهر با انگبین

بیکسو تهمجانش آن بی نظیر | ز جان دست بشست و شد از عمر سیر

سبک رفت گویی بدانسان ز جا | چنان کز سر افتاد تاکه ز پا

یارانش بر هینه ز غم سینه چاک | نهفتند آن گنج را زیر خاک

ز دامن چهر پاره سحابی دریغ | نهان شد چنان آفتابی در میغ

ابوطالبان به که گیری کنار | ازین خان مهمان کش روزگار

که گردون سپهر کاسه سفله جوست | بروز شبش این گدایی دو روست

مشو غافل از خنده اختر صبحگاه | که شامت نشاند بروز سیاه

ببین عسمر را در سپهر کبود / درست این گروه از انسان نبود
پسی گشته هر روز میهان او / کس این ناپسند زشتگشته بر خوان او

رسیدن خبر شهادت مالک رحمة الله علیه بعرض آنجناب و متأثر و ملول شدن آنحضرت

از این آگهی شاه گردون جناب / ستاره فرو ریخت بر آفتاب
دل روشنش از غم شدش اضطراب / چو عکسی که از مهر افتد بر آب
بموج سخن‌های آن بهشتی نشان / چنین گشت دریای گوهرفشان
که مالک چرا بد بد انسان که من / رسول خدا را بهر انجمن
پس از لطف آن شاه را یاد کرد / بامرزش او روحش شاد کرد
سرآمد چو آن صالح روزگار / بفرمان سالار چرخ اقتدار

رخصت فرمودن آنجناب بجانب شام و باعساکر نصرت پیکر و خبر طغیان و عصیان ایشان بعرض مقدس آنجناب

نوشتند نامه به سرمرز بوم / ز حد خراسان زمین تا به روم
که آیند چون سیل با تیغ تیز / که با شامیان است رزم و ستیز
ز هر جانب آمد سپه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج
بغیر از خوارج که اغوای دیو / نبودند بر درگه کیهان خدیو

ثریا جناب سپهر احتشام ... به تسخیر ظلمتکده ملک شام

برآورد بر آن دلدل راهوار ... بدانسان که خورشید بر کوهسار

ز مشرق ازان مهر آتش عنان ... بمغرب درخشید برق سنان

پی بازپس ماندگان سپاه ... نخیله شدش جای آرامگاه

خبر شد که از نهروان آن گروه ... شتابند در شهر و صحرا و کوه

ازان پیشتر کز نخیله سپاه ... عنان جانب شام تابد براه

چو شد انجمن لشکر نامدار ... فزون آمد از شصت باده هزار

هر آنکس با یشان که گردد دوچار ... اگر کیش ایشان کند اختیار

گذارند بر وی نگیرند راه ... وگرنه کشندش به تیغ تباه

ز ارباب دین خون و مال و عیال ... شمارند بر خویشتن هم حلال

بفرمان سالار چرخ اقتدار ... بشد حارث مرة با چند کار

چو او رفت و آمد بر او خبر ... که کشتند آن قوم بیدادگر

رسید از بزرگان و اعیان دین ... بعرض جناب مقدس چنین

که باید عنان کز سوی شام تاب ... ازین قول این امر گردد خراب

اگر رای بیند ولایت پناه ... نخستین بانسو کشاید سپاه

که خاطر چو زین کار یابد قرار ... دل آسوده گردد به کارزار

رخصت فرمودن آنجناب علیه السلام بجانب نهروان و پیش آمدن راهبی در عرض راه و معجز آنحضرت علیه السلام

بفرمان سپه چون سپهر روان — بر آمد ز جا جانب نهروان

بدیری فتاد آن سپه را گذار — که بود اندرو راهبی بیقرار

چو شب اندرش مرصد تنگنا — بتقویم انجم سواد آشنا

بگردار روز از سطرلاب نور — بدانش و دانش گشته لبریز نور

شده ندورق آن برد صفحه باز — کواکب ازو هیچ نهفته راز

تو گفتی که هنگام کوتاهیش — رسیدی ز روح الله آگاهیش

بخدمت برون آمد از دیر و گفت — که باید مرا اندرین راز سفت

که امروز هر سعد دارد سقوط — بود طالع مومنان در هبوط

سکون باید اینجا یکی ساز کرد — بنوعی دگر جنبش آغاز کرد

سعادت دهد زین مگر باز دست — دگرنه بر اینان شکار آید شکست

بپرسید ازو شاه خورشید چهر — ز اوضاع انجم به بینائی سپهر

سوائی که شد بسته راه جواب — بگرداب افتاد از پیچ و تاب

دگر باره گفتش مسیحا نفس — که چون بر فلک نیست دسترس

زمینی که داری کنون پا بران — بگو تا چه چیز است پنهان در آن

بدو گفت راهب که هست این خطاب   سوای که عیسی نگوید جواب

ز درج دهن شاه دین ریخت دُر   که حرفی است پنهان ز دینار پُر

عدد این و بر سکه نام اینچنین   چو پرسش آری نیابی جز این

بدو گفت راهب که این گفتگوی   ز تو از کجا آب دارد بجوی

که بی پرده دانشش از غیر ریب   که داند بغیر از خدا سر غیب

بدو گفت آن مظهر نور طور   که دلدار پیغمبر این شمع نور

پیمبر ز من راز ننهفته است   سخن آنچه بد گفتنی گفته است

دگر آنکه گفتی ز راز سپهر   که با مومنان نیست اکنون بمهر

چنان دان کزین شهر دان سعید   فزونتر ز نه تن نگردد شهید

وزان رزم جویان ناپاک رای   ز نه زنده افزون نماند بجای

ازین گفتگو مرد یزدان پرست   بجا ماند مدهوش و حیران و مست

که زین گونه اسرار شد بهره یاب   برون است آنحضرت از نه کتاب

چو در کندن خاک بشتافتند   بدانسان که فرموده شه یافتند

ازین یافت راهب ز اسلام نور   چو سایه نشد دیگر از شاه دور

رسیدن خبر گذشتن خوارج از آب نهروان و باور نمودن آنحضرت

پس آنگاه آمد که آن بدبیان   گذشتند از آب در نهروان

شه دین نکرد این سخن را قبول / که هر گفتنی گفته بود آن رسول
رسانند کار آگهان دگر / بگفتار خود صحت آن خبر
شه اولیا گفت این سوی آب / بودشان مهد علم جای خواب
نخواهند کردن بآن سو گذر / نخواهد شدن بودنیها دگر
نشان آنکه باشد در ایشان یکی / بشر بیشمار دیگر اندکی
که پستانی از دوش او ریخته / فراوان بآن مو درآویخته
بزیاره درافتاده خواهد بخاک / وزین سو نخواهد شد از هم هلاک
چو شد منزل آن سپه نهروان / چو دریا شد استاده سیل روان

رسیدن سپاه نصرت پناه به نهروان و برابر شدن دو لشکر و مناظره آنحضرت با خوارج

شد از بس طنابات خیمه هر کنار / هوا سنبلستان زمین لاله زار
نخستین ز فرمان گیتی پناه / بارشاد آن قوم گم کرده راه
بشد ابن عباس و گفت و شنید / بجز آهن سرد بر جا ندید
پناه جهان پیشوای زمان / برآمد خود از جای چون آسمان
چنین تا عنان تکاور کشید / بجائی که آواز شان می شنید

پس عبد الله ابن کوا خویش پا
روان گشت با صد کس از قوم خویش

بجا ماند یک تیر پرتاب و در
بترسید کاتش کمان کرد نور

ندا کرد پس شاه یزدان پرست
بصوتی کزان پادشن ابتلاست

که ای ابن کوا بیا پیش باز
چو کوته شود ره مگردان دراز

ندا اندشنیس از هول آن رستخیز
نخست ایمنی خواست از تیغ تیز

پس آنگاه باده تن آمد ز دور
بهم گشت پیوسته ظل و حرور

بفرمود با آن جهان مقتدا
برافروخت ز مشکوة شمع هدا

که بهر چه گشتید ای مردمان
گریزان ز دین همچو تیر از کمان

میان بهر پیکار بستن چرا
پس از بیعت حق گسستن چرا

چنین آمد از ابن کوا جواب
که چون بسته شد بر تو راه صواب

نمادی بخود در شک از کار دین
ز دست شبهه ناگاه راه یقین

حکم ساختی غیر را در میان
بگفتی که بینی ز حکمش زیان

چو افتد ترا شبهه در رای خویش
بود شک ما بر تو بر جای خویش

مناظره آنحضرت با صد نفر از خوارج و حجت بر ایشان تمام کردن و بیعت ایشان با آنحضرت علیه السلام

کنون گر ز عصیان شوی توبه کار | بطاعت کشیم از ره کارزار

بشه گیر گم کرده راه صواب | چنین تافت از مهر نور خطاب

که دارید یاد آنکه روز نخست | شمار از ره حق نمودم درست

که این سر مکر و افسونگریست | که دلهای ایشان ز قرآن بریست

ولیکن نکردید جز رای خویش | کشیدید از راه من پای خویش

همان در حکم رفت آن داوری | که ما را نباید جز از افسری

گرفتیم وے خواست ایشان آن | نرفتیم دران جز ره راستان

نیامد ازین شکی از من پدید | نگردد در شبهه را این کلید

که در آیه نبتهل کاذبین | مرا داد بود با کمال الیقین

چه باک از کار حکم دو خیال | بود از نقیض مراد احتمال

نه در بخشش و قتل جمع یهود | که اندیشه صرف بر قتل بود

چنین یافت امر پیمبر نفاذ | که باشند بگفتار سعد معاذ

اما آنکه این هم توانست بود | که حکمش بود کام بخشی بود

پس از من کز این رفت بر اختیار | بدادید اکرده با شهریار

ازین ابن کوا و آن سیصد نفر | دگر ره گرفتند بیعت ز سر

دگر ها نهادند دل بر خطر | نشستند بر اسپ بر جنگ گر

وز ایشان مسعر ز برنا و پیر | که عبد الله وهب باشد امیر

ایشان بدست حضرت امیر علیه السلام

علی زد بسی شیر پروردگار
برافروخت آن آتش از ذوالفقار

که هر گاه از آن شعله گشتی بلند
سر خصم جستی زجا چون سپند

رسیدی چو دستش سر ذوالفقار
بهر دور نزدیک خورشید دار

بر آتش زرعه مالک آمد بجنگ
درخشان سنانی چو آتش بچنگ

شد از شیر حق زآتش داده سنان
بیدو رخ گریزنده آتش عنان

دگر اخفش ملائی شوم دست
که هر حمله آتش لشکری می شکست

در آورد بکردار دیو دژم
سر افگنده در تیغ کرده علم

چو دید آن رکاب امام زمان
بهر ترک سرکوب چون آسمان

زکوه تکاور بسان پلنگ
بباریدی از تیغ بر ماه سنگ

که از زخم شمشیر آن تیره رای
بمیدان سپهر در آمد زپای

که آئینه صیقلی ذوالفقار
بر و صورت مرگ کرد آشکار

پس آنگاه ذوالفقر بد دل بر ستیز
کمین کرده اندا [illegible] تیز

نشد خسته زان شیر پروردگار
که دریا نسوزد ز تابی شرار

سپاه آتش آن تیغ زن تیغ یافت
که از خود بگذشت مغز [illegible]

تنش نیم جان بخشش آشفته
گریزنده گردید سرکوفته

از آن عرصه کین بیوطی کرده راه
گریزنده تا آخر رزمگاه

نگون گشت از بارهٔ سرکشی / تنش گشت خاکی روان آتشی

پسر عم او مالک تیز چنگ / روان گشت چون کوه تیغی بچنگ

چو خرقوص خواند او هم انجام کار / خط سر نوشت از دم ذوالفقار

چو عبدالله بن وهب بنگرید / ز هم مذهبان بیشتر کشته دید

رزم عبدالله بن وهب با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و کشته شدن آن ملعون و مآل حال خوارجان

دلش گشت دریای درد و دریغ / چو جوشش بتن بر شتابان گرفت و تیغ

عنان کرد کوته سنان باز داد / سر راه بگرفت آواز داد

که ای مرتضی چند خون ریختن / ز تن گرد جانها برانگیختن

بیا موج شمشیر مردان ببین / درین قطرهٔ آب طوفان ببین

تبسم نمود از غرورش اسیر / بگفتا مگر گشتی از عمر سیر

که خود را ز تیغم بر آتش زنی / چو پروانه بر شمع سرکش زنی

چنین داد پاسخ که با کردگار / هزار فتنه عهدی چنین استوار

که با سر و هم یار با یم سرشت / دهد تخم خونریز اکنون برت

بگفت و درآمد خروشان چو میغ / هوا سوخت از آتش آب تیغ

شه دین با ب دم ذوالفقار / هوا گشت از آن شعله خاکسار

پس آنها که آنجا بجا ماندند ‏‏ ‏‏ همه نامه نیستی خواندند

فتادند زان دست هر سو نگون ‏‏ ‏‏ پر از خون کله خود ها لاله گون

از ایشان چنان نقش هستی سترد ‏‏ ‏‏ بجز نه نفر از میان جان نبرد

شگفتی تر آن کز سپاه سعید ‏‏ ‏‏ ز نه تن نگشتند افزون شهید

بدانسان که گفت آن ولایت پناه ‏‏ ‏‏ پدید آمد ذو الثدیه بر خاک راه

فتاده ستانش ز کتف آشکار ‏‏ ‏‏ بدانسان که از دوش ضحاک مار

بازگشتن آنحضرت علیه السلام از نهروان و بشهر آمدن لشکر منصوره و تأخیر مساهله رزم ایشان

چو کوته شد آن رزم و کین دراز ‏‏ ‏‏ بفیروزی از رزم گشتند باز

زره خواست تا بد ثریا جناب ‏‏ ‏‏ عنان جانب شام چون آفتاب

که از اشعث آنکه ز رایش گزید ‏‏ ‏‏ بعرض جناب مقدس رسید

که گر شهر بو کرد ساز جنگ ‏‏ ‏‏ بکوفه کنند چند روزی درنگ

سپه مهترا ماده کین شوند ‏‏ ‏‏ ز پیکار دیگر آئین شوند

شه دین بر آئین رو رحسلم ‏‏ ‏‏ بدلخواه ایشان بره زد قدم

ز کوفه برون از نخیله زمین ‏‏ ‏‏ شد از بس نجوم آسمان بر زمین

مقرر که هر کو شتابد برون ‏‏ ‏‏ بشهر از ضرورت نماند فزون

ولی آن گروه در ایمان ضعیف / که بودند چون قوم موسی نحیف

چو کردند از خیمه در کلبه جای / گزیدند بر خانهٔ زین سرای

براه اطاعت شد از فتنه شهر / بر ایشان چو اصحاب طالوت دهر

همین ماند از آنها که دلها بصبر / پُر از نورشان بود مانند بدر

بدرگاه شاه ثریا جناب / تنی چند چون ماه با آفتاب

دگرها چو انجم نهفتند روی / ز ظلمت نکردند نور آرزوی

سر انجام خورشید نوزین علم / ز جا خیمه بر کند چون صبحدم

بشهر آمد و آمدند آن گروه / زبانها ز بس عذرخواهی ستوه

که ما را گرفتاری کار خویش / که در شهر ناگاه آمد به پیش

چنین داشت باز از ره بندگی / عرق ریز از تاب شرمندگی

ولی عذر آن جمع غفلت مآب / ز عز قبولش نشد بهره یاب

ز عصیان نشان داشت خاطر ملول / چو هنگام رحلت ز امت رسول

مقرر نمودن آنحضرت علیه السلام معقل بن خنس را از جهت لشکر بعزم رزم جمعیت سپاه بدرگاه فلک دستگاه

بهر خطه کاندران روزگار / شدی همچو دریا چو عسکر نثار

ز جمع تهی مغز تر از حباب / شده بر دلش ناگوارش جواب

چنین تا سعید ابن قیس دلیر / دگر حجر کندی یل شیرگیر

زبانها گشودند در وعظ و پند ... هم از نفع گفتند و هم از گزند
پی حسب جمع درخواب سنگین رکاب ... یکی صبح گشت و یکی آفتاب
بدیوان فرمان هم از مرتضا ... باین حکم طغرا کشش آمد قضا
که محفل سپهدار والاجناب ... که چون ابر هم داشت آتش هم آب
سپه را برآرد ز جا بهر کین ... ز بس قطره زن ابر سازد زمین
گذارد چو باید بتندی مدار ... شود آتش آب ار نیاید بکار
باین نار اسپ روشن ز تابنده هور ... دگر ره بذرات افتاد شور
زمین سا ز جنبش گرفت از غبار ... فلک شد بدوشش عناصر سوار
جهانرا نهاد آنچه در قوه بود ... ز کتم عدم رو بملک وجود
ز ارکان فلک چارپا ساز کرد ... جهان بال از روز و شب باز کرد
ز شه چرخ از وضع جنبش قرار ... بر آیین گرفت از پی کار زار

سوال فرمودن آنحضرت علیه السلام از امام حسن و امام حسین علیهما السلام از ایام ماه و جواب ایشان و خبر دادن آنحضرت

نماییم بر راه وجود از عدم ... باین آمدش جنبش از کیف و کم
مکانرا شتاب آشنا شد و رنگ ... زیار بخت از گرد دلراه رنگ
دران چند گه بود چون این گمان ... که جنبد بیکره زمین و زمان
قضا هر سحر که بصد طمطراق ... بکین اشهب مهر که دمی براق

پی تازش تیره روزان شام   زگردان فلک جنگ آیین د

بافزایش و نقص حوت و حمل   کشیدی میان موکشادی کفل

بمنبر رشاه سلونی مقال   شد از سید مجتبی این سؤال

کزین ماه بر آسمان بلند   ز ایام آیا بود رفته چند

چنین عرض کردان سپهر احتشام   کز امروز آن سیزده شد تمام

پس از رفتنش با امام شهید   که در زندگی زهر خواهد چشید

ازو کرد پرسش که ای ارجمند   ازین ماه آیا بود مانده چند

چنین گفت ز امروز ماه صیام   به هفده دگر می نماید تمام

در بیان نکته چند که درین سؤال بخاطر فاتر حقیر [illegible]

ازان دو ثمین گوهر نه صدف   با بهام فرق و سوی دو شرف

بمراتب پرسش آن ره نماست   که تاکید و تاسیس هر یک سزاست

که بر چرخ گردنده تابنده ماه   ز سی روز یک کم کند گاه گاه

سپه جز تقدیم عشر سؤال   همان بیشی از راه بیشی محال

ازین غیب دان شد سؤال شهود   وزان از عدم نیست آثار وجود

به بیش و کم شان نهم قیاس   ز پرسش بدینگونه افگند اساس

پس آن گوهر افشان دانش سرای   ز هر چهره راز برقع کشای

گفارست و پنجه چو خورشید کشید — چو تا بنده خود بر محاسن کشید

که خواهد به تیغی درین ماه داد — شقاوت شعارے ز خیل مراد

بآیین موی در انتظار خضاب — ز خون سرم گونه لعل ناب

ازین حرف شور قیامت اثر — بهر قطره افتاد سوز شرر

بهر دل ز بس هول شق گشت پوست — بحسرت قرین شد چه دشمن چه دوست

دل کوته اندیشگان گمان — درین غور کوته برنگ آسمان

که باشد درین گر یقین درست — چرا باید این برگ بیکار جست

ولی صاحب هوش بیش از قیاس — که در راه حق بود منزل شناس

بخاطر آوردن عبدالرحمن کلام آنحضرت را که در رزم صفین فرمود

بهمین داشت کین رزم را بر گساز — بهر حال واجب بود در نماز

ازین عبد رحمن قوم مراد — چنان شد کش اعضا بلرزش فتاد

که در رزم صفین بخون سر تن — شرر می‌چون برید از بدن

شد از مخزن علم پروردگار — بخاصان ازین نکته گوهر نثار

که مقتول و قاتل بدیگر سرای — بغیر از جهنم نیابند جای

رسانند ز اصحاب جمعی بعرض — که جنت بقاتل چرا نیست فرض

که دارد بسر سایهٔ زین لوا — فگنده چنین دشمنی را ز پا

ازان دل منزه ز هر شک و ریب | چنین پرتو افگند خورشید غیب

گزان رو که این قاتل انجام کار | به تیغ ستم آرد مرا روزگار

بدانست چون کرد ازان روز یاد | که باشد ز قوم مراد و مراد

چو آمد فرود آن ثریا جناب | چو از سبز آسمان آفتاب

فتادش بیاد دل چو اخگر ز نفت | ز گریه پر از قطره رخ همچو کفت

که ای از تو سرمایه خوب و زشت | که کینت جحیم است و مهرت بهشت

معاذ الله از آنکه نمرود وار | بیزدان کنم رزم و کین آشکار

بر آهنگ گردون نمایم شتاب | بروی زمین کعبه سازم خراب

بان والی حضرت ماء و طین | ز یزدان خلافت بروی زمین

چو ابلیس ملعون بکین تن دهم | وزان طوق لعنت بگردن نهم

کی انکار آید ز من در وجود | که نه عاد کرد آن نه قوم ثمود

نگنده است صورت اگر از یقین | بر آئینه خاطرم اشرف این

که چون لوح محفوظ دارد رقم | ز نابود و سے خالی از بیش و کم

به تیغم نفس را کنون این دو دست | ز نا فراختن پیش سازند پست

چنین گفت آن شفقت عام و خاص | که بیشی ز کینه نیست جای قصاص

چو آن عاصی از خدا بیخبر | ز شیطان بلعنت سزاوارتر

نگندی بسوگند دهر خیال | که باشد چنین حرب ازو محال

اسیر سپه گرزد هیچ پنهان نبود — زنه پردهٔ پیشگاه وجود
که علم نفوسی بهر فصل و باب — چه زین چار دفتر چه زان نه کتاب
گرزد هر نهان راز محسوس بود — بران پرده رشمع فانوس بود
بهر گفت در کودکی هیچ بود — ز سلی پروراننده ات از یهود
بگفتا سیه بود پرورد گار — ز سلی از یهود هم بهد و کنار
دگر گفت روزی از خشم و عتاب — بتو کرد آن دایه آیا خطاب
که ای سبک سر شقی تر از آن روسیاه — که شد ناقهٔ صالح ازوی تباه
بگفتا بلی روزی از خشم و کین — ازو رفت با من خطابی چنین
نه بلکی سلیمان دران اهرمن — نکه گرد دست از خشم دیگر سخن

اشاره شمه از فضائل آنجناب و شرح بعضی از احوال ایشان در ابتدای رحلت

شبی سوی چو گشت ماه صیام — شب عید شد بر ثریا مقام
با اولاد خاصان رخ آورد و گفت — که این نعمت حق نشاید نهفت
که حیات را سر آمد زمان فراق — سحر رخ نمود از شب اشتیاق
درین مه و هدر لطف حق کام من — با غاز هیو نبد انجام من
از آنچه رفت و لها بر آمد بجوش — ز سیلاب غم ریخت بنیان هوش
ز اندوه ران جمیع امت باب — بباران رحمت زیزدان بجا

فشاندند بر جوی ابر بهار — دل آب گشته هزاران هزار

ز هر چشمه ها مد با موج آب — که از دیده ها گردد آب [illegible]

مد لها تنق بست از بهر غبار — گران چشمه شد ز خون چشمه سار

بهر سینه زان شعله افتاد تاب — که در دیده از گریه بس خشک آب

ولی آن ز بس نشاء شوق مست — دمادم قدح نوش جام الست

ازان نشاء هستی که بیهوش بود — بارام دریای خاموش بود

ز جام رفته ذرات آسوده مهر — زمین را سپر کرده فارغ سپهر

اشارت بروایت دیگر که آنحضرت در ماه صیام از شبها و خویش مراد

که روحش که از یک جهت کون و مکان — بسی بود بیش از وجود مکان

دران وادی امن گوشش حضور — که می دید موسی فروغی ز دور

کشیدی قدح زان شراب است — که یک جرعه اش خضر سرگشت

باد چی که در اندیر می فشاند — که عیسی از دو لبش در راه ماند

چو عشق امانتکش از حمل عرض — نبالد جبال و سماوات و ارض

دران عشق ازل یافت اوج کمال — ز واجب تجلی بروشن جلال

ز فیضش عیان گشت بسیط سپهر — ز فیضش زمین آمده پا سپهر

عیان روز و شب روز و خورشید و ماه — کشیده [illegible] نقشش در کارگاه

نهان است در غیب آشکارا کند | سحر را ز خورشید پیدا کند
از آن جوهر فرد کاندر وجود | ز وحدت پذیراست کثرت نبود
نهان گشت از آنکه صورت حجاب | گر اینست نسبت [illegible]
درو جا برتو افکنده از مهر نور | شروع تجلی درو جا ساخت طور
به مجلس برافروخت شمع جمال | دو عالم [illegible]
که [illegible] آن داشت | بدان [illegible] یک باده سامان نداشت
بدان گونه دامن بکوبین کشید | ز بیداد و خلعت [illegible]
[illegible] جوهر از کائنات | مفارق تر از عقل در [illegible] ذات
ز بس اتحاد تشخص اثر | چو موضوع و محمول با یکدگر
[illegible] اینکه هر چیز این آن او است | اگر خون اگر گوشت در مغز و پوست
نه [illegible] چو جسم و سط | که وحدت [illegible] افکند در غلط
[illegible] بآن خلعت مستعار | هیولای مستعمل روزگار
[illegible] زان آیینه صورتش رونما | که خواهد [illegible] که [illegible]
[illegible] گشته ز تجرید [illegible] شناس | ازین چار اصل تعلق اساس
نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک | و [illegible] چو روح از خدا [illegible]
[illegible] از دیده پنهان چو نور بصر | چو مردم به هر دیده [illegible] دگر
[illegible] در پرده با پرده دار | بجز کشف مستور پروردگار

جهان را مدار وجود و عدم | میان نشیمن حدوث و قدم
ز فرمان یزدان در اوج جلال | چو روز و شب ماند و هر گشته زوال [illegible]
نه در ذات شان چار عنصر اساس | نه در ده هم شان هیچ یاد و حواس [illegible]
بفرمود سپهر برین در حصار | نه از شش جهت تا به هفتم راه گذار
نهادند از خاک بر عرش گام | ز [illegible] ولی [illegible]
ز ارکان و از نه سپهر روان | [illegible]
فزون بود شان و عجب آنکه بود | [illegible]
سخنگوی هر یک ز تحقیق راز | ز نوح ملک پیشوا در نماز
بهر قرن با صد گروه از انام | بهر آسمان در [illegible]
تو گفتی ز بس روان و صورت نگار | شده آینه [illegible]
از آن پس که با هر رسول امم | دو بالا کشیدند با [illegible]
عطا شد نشین جهان داوری | دو منصب امامی و پیغمبری
که گردد پدید آنکه عهد نخست | نگردد ز سستی به تدریج سست
بهر حال پادشاهی اوست کار | اگر عشم هزار است و گر صد هزار
بدانند ملک این خلافت بارض | برو چون حرام [illegible] فرض
چو شد زان دو آیینه حق سرشت | جفا طرح [illegible]
که از زنگ کلفت مکدر نشد | ز دوران گستاخ دیگر نشد

مسکانت بخرقت بخیاطش آن نشست | جهان تا به پایش آن سرنوشته
بر آتش صبا ضمنا فروز کش آورد برزو | ز دریا بدریای افتاد و شور
ز بیت جام ساغر ز بالا رسید | ز یک نشئه مستی مثنی رسید
بگردش درآمد همان جام باز | نوا ها دگرگشت در پرده ساز
چو جستی طلب کردن کاستن | گرفتن پی پر زدن خواستن
گه از در اندر پیشش راندن سحاب | نهان کردن نور آن آفتاب
گهی از سلیمان و تخت زمین | نمودن ز ملک اهرمن خواستن
گهیش نه فلک داشتن زیر دست | گهیش بر زمین ساختن پای بست
پس پس داشتن تا که در پیش باش | دو عالم سپردن که در پیش باد
گشادن بکین رد عنان داشتن | توان دادن و ناتوان ساختن
چو گفتن ز ملت که با این ستیز | دگر نهی کردن که خونش مریز
گهی گفتن این تیغ کانرا ز پای | همی گفتن که ماند چندان بجای
که با اهل بیت تو جوید جنگ | دراینها بر ایشان کند کار تنگ
ز تحمیلش مدبر از فروع اصول | حضوری نمودن گهی این جهول
که خود از نسب زهر و الماس اشک | شد از مجتبا پاره پاره جگر
شود زان رخ لعلش انجام کار | چو قصرش بجنت ز فرود نگار
گهی گفتنش کین زمین از بلا | سرانجام نامش شود کربلا

دید افتاد از دو سرداران اثر | ز اولاد و خویشان و یاران قمر

سپهر سو شهیدان خونین کفن | قمر افتاده جلوه دگر جا بدن

ز خاکش کفنی بود که هم از کنون | بر بینی که چون سینه بوی خون

چو افتاد ماه سپهر بر زمین | چو خور از سپهر چهارم به زیر زمین

تهی گرد از روشن اینجا بدن | دریغا سر شاه قمر برد ز تن

ز کین جانش جامه پوشید ز خون | چو در جنبش قمر با قوت گون

چنین است آن قلعه زیر سر زمین | که بر سینه را نماند آسیبش کین

از اینجاست آن ثریا جناب | رود بر سر نیزه چون آفتاب

در اینجا ز ترک تا سر سروران | فتد راه فرسنگها در میان

شبستان نشینان پوشیده چهر | فلک وار در پرده های سپهر

که دارند از عصمت کردگار | ز ناموس اکبر به پرده دار

در اینجا ز پرده برارند شان | علی‌هی نشینی سرارند شان

چو خورشید از پرده سبز فام | بر شهر رسانند شان تا بشام

ولی او ز بیماری بسته بود | که جانش ز هجران طاق دل خسته بود

هر آن بار سنگین که بر تقدیر بست | که ثقالش فلک را کمر می شکست

کشید و به پشت توان هم نزد | فغان خاست از دهر و دم برنزد

ز پست و بلند جهان همچو سیل | نمیکرد اندیشه و راه میل

تو دادی بلندی ز هر مستی‌ام — عطا کردی از نیستی هستی‌ام

ز بس جود عامست چه اکنون چه پیش — نکردی دریغ از من از لطف خویش

ز هر نعمت و سختی روزگار — که پیش تو افزایدم اعتبار

بگیتی مرا آرزوی نماند — جز از بهر این جستجوی نماند

که از فرق خود بر محاسن خضاب — چو چهره از شفق سینه‌ام از خون ناب

بامر تو کردم بر اهل ضلال — وسی برامید شهادت قتال

چه با مشرکین و چه با ناکثین — چه با قاسطین و چه با مارقین

نشد حاصل از لطف این کام من — نشد با شهیدان رقم نام من

چو هر کام در زندگی داده‌ام — بهر نعمتی از زندگی داده‌ام

فزون دادی از آنچه میخواستم — فزودی فزون زانچه من کاستم

بیک دادن جان نیرزم چرا — بعید تو قربان نیرزم سپهرا

نه بس داشت چون شد دعا مستجاب — برفتار ایام عمران شتاب

که در راه آن کار دان از نفس — دمادم شمردی صدای جرس

در بیان کیفیت احوال آنحضرت علیه السلام که در آنماه بطعام افطار جانب خود [illegible]

چو آمد ز ماه صیام از هلال — نویدش ز مفتاح باب وصال

دلش گشت روشن بدان پرامید — شب اول روزه شد صبح عید

بدانسان که گفتی بیک ماه او / غم و رنج شست و سه ساله ببرد

زشوقی که بس مالش آهنگ شد / ز صورت قبا بر بدن تنگ شد

دران مه بدل نور شوق وصال / بدی روز افزون چو نور هلال

چنین تا ز بالیدگی بدر شد / چراغی پی لیلة القدر شد

بهر روز ازان مه که شوق وصال / بدی باعث افزون نمودیش حال

بهر دم همانگونه ره رستاد / نمودی ز ترغیب عزم جهاد

بشب از مهر روزه کشادی دهن / بجوان حسین و بجوان حسن

همان قدر بر خود شمردی هلال / ز روزی که روزه نگردد وصال

ز رغبت بان دو امام زمن / دو جا بود چون نور چشمش وطن

بهر شب ز یک زان دو جا مقام / شدی منزل آرا چو بدر تمام

ز بیخوابی چشم شوق و شتاب / فزون از دمی شد نرفتی بخواب

ز خوفی که آن لازم بندگیست / ز عجزی که او سر افگنده گیست

در بیان مناجات آنحضرت علیه السلام بجناب مقدس احدیت

مسجد بخاک در کبریا / شده نیمه شب بهر نیت جبهه سا

گهی همنشین ظلمت و خشتم + / گهی هادی دادی سیر تم

فلک را برون از تو معبود نیست / ملک را بغیر از تو مسجود نیست

ز حشمت فلک دستگاهی تراست | جهانبانی و سروری شاهی تراست
زهی چشم راه امیدم توئی | به هر تیره شب صبح عیدم توئی
زهی تا جهیم سپهر پاینده وجود | بلند کرد آواز تحسین الصلوت
بشکر تو ام دسترس گر چه نیست | ولے اجر یک روزه با هیچ نیست
اجازت ز درگاه جاه و جلال | که این قطره دارد ز دریا سؤال
بغفران تمامست که آن قطره است | که در قطره آتش جرم کوفتن گشت
که خشنود داری بدان مرا | به نیکیتی بین دوستان مرا
ز قهرت کشتا که هر دم پناه | ببخشند بر دیش بسیاری گناه

در خطاب این گنهگار ضعیف با جناب حضرت امیر

فلک پیشگاها زمین داورا | به اوج امامت مهین اخترا
اساس از تو دارد بنا روزگار | فلک را مدار و زمین را قرار
تو آن صورت آرای خوب و زشت | ز کلک تو ریزد چه خط سرنوشت
وجود تو ز ایجاد آغاز کار | بقای تو تا آخر روزگار
بذات از حادث و قدیم دیگری | نه واجب نه ممکن دگر چون تو کسی
توئی مرکز گردش روزگار | توئی حامل عرش پروردگار
گمانم چنین است در راز خدا است | که ابهام قدرتش خواهند راست

به اکرم تو ئی در کتاب کریم — زبس شان شده وصف تو ای عظیم

تو ئی تو جهان را بهر کار یار — تو ئی تو در آن جام صورت نگار

نه بی تو خرامد روان سوی تن — نه بی تو شود روح دور از بدن

مدد گر نبخشی تو در روزگار — نه قطره نشیند نه خیزد شرار

تو ئی راه گم کردگان را دلیل — تو ئی ساقی کوثر و سلسبیل

چه نیک و چه بد خلق را داور توئی — تمیز بدیوان محشر توئی

ستانم از تو یا بمن هر خوب و زشت — تو داری کلید جحیم و بهشت

بدریا ازین قطره عرضی است عرض — بود گر اجازت رسانم بعرض

نکردم در اوراق لیل و نهار — بجز مشق عصیان پروردگار

زبس جرمم از خجلت افگنده سر — شکسته است بار گناهم کمر

کی از گمرهی کرده ام عذرخواه — ز هر یک کنم صد هزاران گناه

ز بس بر دلم گشته از سهم آب — ز امید گردیده ساحل خراب

کز بس گناهم ندارد کنار — چه دریاست غفران پروردگار

نه بهره ز عالم نه خیر از عمل — که از شهوت و آز و طول امل

بهرزه گزین دزد دستم شده دو چار — بهر یک قدم راهزن صد هزار

بود بسکه همت آرزو رنگ ریز — دل تیره ام هند طاوس خیز

ز خذلت ز دو نشاید دامن مدار — ازین تنگ هستی ازان برخیا

نکردم دمی یاد روز نشور بنیاد و خفتم ز داد آن ماه دوس
بطبو مار اعمال کردم نگاه ندیدم دران غیر حرف گناه
پس از سود بازار روز شمار تهی دستم از هر چه آید بکار
همین است امیدم بپایان کام که بر دوستت دائم آتش حرام
چو با دل سرشتست مهرت جنان که مهرت نگین است در دل نقش آن
یکے از پرستندگان توام نه زاولاد از بندگان توام
نبودارم از لطف یزدان امید که سازی کلیم سیاه هم سفید

التماس مؤلف بجناب حضرت امیر ع

ستانی بجنت ز کلک نجات ابوطالب دوزخی را برات
دگر در سه جا خواهم از تو حضور که بر من سر ظلمت نمائی سه نور
یکے چون نهد روح دل زیدن بفرمان یزدان سر بگسلن
تن و جان نا پاک گر کرده خو بهم گرم خون چون ز گل رنگ و بو
بدر اخر شمار نفس دمبدم بصد حسرت و درد هر یک بهم
صدای فراق و جدائی زنند نوا در ره بینوائی زنند
ازین دل که با نازکی کرده خو بهر سو در و چید دو صد آرزو
برآرد کند مرگ تا که بسنگ ز یک شیشه خانه هزاران ترنگ

در آندم که بینم که از هرچه هست | نیاید بجز مشت خاکم بدست

در آن دم که بینم زمین گمرهی | زمن کرده هم خاک پهلو تهی

در آندم که ما وا دبندم بزور | زبستان گیتی بزندان گور

در آندم که از ثقل پشت غبار | بچینند بالای من کوهسار

در آندم که جان از فغان و خروش | دل مرغ و ماهی در آرد بجوش

در آندم که خواهد زمین در فشار | زمن قلب و پهلو یمین و یسار

نه بخشی اگر شادی محتشم | نباشی اگر مونس وحشتم

التجا کردن باآنحضرت و خواستگاری شفاعت نمودن

دگر در مقامی که از نفخ صور | چو آن پیر قدر برفرازد زگور

حیات در جهان از جهان عدم | برآیند یکباره زخواب عدم

زهر یک کف خاک این رهگذر | برآرد هزاران کفن پوش سر

بهشتی زلیس هرچه ایمان شود | جهان عدم شهر ویران شود

همه کائنات زمین وز من | بدیوان محشر شوند انجمن

پسین با نخستین قرینه کنند | ابد با ازل همنشینی کنند

ملک صف صف آید زگردون بزیر | نمایند آن هشت محمل سریر

زاشراق نور الهی زمین | شود چهره پرداز چرخ برین

از آن پس حاکم عدل غفار ذات — نماید تجلی بقهر از صفات
کند سطوت کبریا راز فاش — زمین قالبی بشنود از دور باش
شکسته ز بیم انبیا سر به پیش — زهر فکرے افتاده در فکر خویش
سپید و شقی هالک و رستگار — ستاده دل از هول رفته ز کار
کشاده زهر کس زبانس جلال — دل از تن چو طومار اعمال حال
ز لرزندگان در کفن فوج فوج — ز دزدان دست از بحر سیماب موج
ز وا نفسی افتد بعالم خروش — ز یا حسرتے ناله آید بگوش
ز بیم آتش خشم پروردگار — شود دوزخ آن شعله حمله خوار
که از خشم حق پاسخ آرد پدید — ز هل امتلات هل من مزید
از آن بیکسان رب یکتای من — امان بخش امروز و فردای من
شود از ره شرع و احکام دین — به پرسش ز بنده خطاب آفرین
ز جرم نشد پرده از روی کار — ز یک اهل محشر شوم شرمسار
برسوائیے آخر کشد کار من — پس آنگه بپاداش کردار من
بدوزخ برانگیند ز بهر عذاب — خذوه فغلوه آید خطاب
تو اے شوکت و راحت جان من — تو اے قبله دین و ایمان من
که قرب در کبریائیت هست — که در غلی بکار خدائیت هست
چنان کن که گردم چنان رستگار — که جز حق نباشم ز کس شرمسار

درآمدم که بیند ز سطوت دهن — گشاید زبان بسته چون سوسن

درآمدم که دلها ز امید و بیم — ز منبر آن چو منبر ابن نماید دو نیم

که آید بود عیش را ضیم — سرانجام با آتش [illegible]

درآمدم که از جرم با کوهسار — بیدل [illegible] گروه [illegible]

چو لغزد به بار گنه پای من — نگیری گرم دست [illegible]

بر دهره گرد از حصول امل — ابوطالب از [illegible]

اتفاق نمودن اصحاب بیاری و پاس آنحضرت علیه السلام از سر دشمنان و باز داشتن حضرت ایشان را از آن

چه کار هر که بهر کرم ذره — گر از سیم رحمت بود [illegible]

ز اصحاب جیبی سعادت سرشت — عیان از گل چهره رنگ بهشت

که دل بود شان از شه انبیا — ز بس مهر لبریز چون آفتاب

ز بس درد گفتند با هم براز — که ما را شد اندیشه بر دل دراز

که تنها شب این خانه زاد حرم — ز خانه بمسجد گذارد قدم

بپیرامنش نیست بیدار کس — ستاده چو محراب بود [illegible]

بترسیم تا که ز اعدای دین — شقاوت سرشتی گشاده کمین

بظلمتگه شب بر آن نور پاک — کند تیره آئینه تابناک

پس آن به که باشیم شبها بمهر — ستاره صفت پاسبان [illegible]

چو شب شد نهانی ز مهر زمین | چو انجم بیکجا شدند انجمن

بجا سوسنی کار خصم تباه | ز مسجد نشاندند در دیده گاه

بسان سکندر شده چاره ساز | صد آئینه هر سو ز بینش چشم باز

غبار شبی کز ره چرخ بیخت | چو بیهوشش دارو بهر جام ریخت

گرانی بسر تا کران تا کران | بگردش درآورد رطل گران

جهان از می خواب از دست شد | ز مه تا بماهی سیه مست شد

امیری که هستش زمان پیش بود | که بیداری و خواب یابد وجود

چو خورشید شب پنجه او نتافت | دم صبح هرگز بخوابش نیافت

ز شوق قدیم دل ز جان گسل | بر آمد ز جا رفته از جای دل

ز بس خوف درگاه قدسی پناه | سراپای لرزنده چون آفتاب

نخستین ز بهر وضو آب جست | وزان جز خدا دست از جمله شست

پس آنگه سوی مسجدش شد مرور | فلک با سلیمان بعکس طیور

پی فرش گستردن رهگذار | ز بس بالها ساخته بود تار

که آن برتر از آسمان برین | بنعلین رفتن نشاید زمین

چو از پاسبانان خبردار بود | ز هر صورتی آئینه دار بود

نشستن پریشان شد از نور خویش | دو تا شده مهر از صبح پیش

که ای هشت نشینان شما کیستید | نشسته درینجا پی چیستید

ز ذرات زان مهر شد قد بلند | وزین خاکساری تربان نخلبند
که ما هر یک از تو پرستنده ایم | ز یزدان پرستی ترا بنده ایم
بچشم از بود نور را زهر تست | دگر هست جان را در بدن جوهر تست
نخواهیم بی تو بدیهر خراب | شب بی مه و روز بی آفتاب
چو دیدیم کان قبله نور روزگار | بمسجد نماز آمد بشبهای تار
ز احرام بپوشش دارد اثر | شود در نماز از جهان بیخبر
ز اندیشه آن کز ابر میان | مبادا که بیند سلیمان زیان
رود در سر شب سر آفتاب | شود کعبة الله مسجد خراب
ز اعلوه خود ساختیم این حجاب | که بندد گه دیر بدر روزگار
چنین داد مشکات تحقیق نور | که خواهید کردار کین روز بزور
زمن رد که این بلا را ز مهر | بلای زمین یا بلای سپهر
بگفتند ما را نباشد توان | در استادگی با سپهر روان
کجا دست خاکی رسد بر سپهر | کجا ذره سر پنجه تابد ز مهر
فتاده کجا بر زمین خاک پست | کجا چرخ گردنده دارد شکست
بگفتا مدارید شب نزده بس | که نازل بلا ز آسمانست و بس
پس آنگه جمع گشتند از نور و هور | چو اختر ز ظلمت که پاس دور
کمان دار و خیانها کوشه گیر | کز آن حرف نزده خواستار ز چرخ پیر

پس آنگه ز بنیاد زاد و گرد گار | که بد قبله مقبلان کعبه دار

مناجات آنحضرت علیه السلام بجناب مقدس احدیت

بسجده در آمد چو آن روح پاک | که از تن کند جای در مشت خاک

گرفته مژه زاشک بی اختیار | بکف سبحه دانه اش صد هزار

ز نوک مژه در بحر شست او دگر | درون باخته همچو عنقر بار

ستاده چو آن بنده شرمسار | که باشد فزون جرمش از صد هزار

ز بس جسم بر جوش از اضطراب | روانی پر از رعشه چون آفتاب

خطابش بآن نور خورشید وار | گسسته نفس در سخن تار تار

که ای کز تو گرمی گر زندگی | گدای از تو گر شاهی و بندگی

تو آن اولی کابتدایش نیست | تو آن آخری کانتهایش نیست

ابد از دوام اولین مرحلت | ازل آخرین منزل اولیت

ز تو صورتی انچه باید نمود | ز تو هستی هر چه دارد وجود

جمال تو از دیدها برون | جلالت ز فهم نهیها فزون

ز طوفان پر بیم ساحل توی | ز هر راه پر خوف منزل توی

بهر جای درماندگان را پناه | ز هر کس بکوی تو نزدیک راه

توی تا ابد زنده و پایدار | تو هستی و دیهیم تو پروردگار

منم بنده شرمسار گناه | فتاده به پیش تو بر خاک راه

عزیزی تو بنده خوار من — تو آمرزگار و گنهکار من

از آن پس که رنگ پونه شوم عذرخواه — که بر داشته [illegible] از سجده [illegible]

چه گویم که باشد ز خاکم کمی — به پیش تو از سجده دامنی

چسان شد توانم برادر و راست — ز بار گناهی که پشتم دوتاست

که گشتی که استاده جای تو — نکرده رکوعی به بالای تو

بنوده ز بار خضوع و خشوع — چو پشت فلک روز و شب در رکوع

بجز غمت دل شناسی نکرد — تنم در رهت دست و پایی نکرد

سرم جبهه جائی که باید نداشت — زبانم ثنائی که شاید نداشت

فتادی پس ز گریه دریاها — شدی مهر خسارش انجم کلاه

که راست و است اگر کرد باید نگاه — ز اطوار اعمال بران گناه

که از ذهن و از فهم بیهوش من — ترا یاد و باشد فراموش من

پس از آتش حسرت ای کردگار — بدوزخ رهاد [illegible] غبار [illegible] شرار

و دادم [illegible] رخ از اشک تر — که آه شراری که سوز جگر

پی از خالق [illegible] مناجات کرد — کف خویش [illegible] محراب مناجات کرد

[illegible] نور جلال — [illegible] گفتش شد بلا [illegible]

ز تو [illegible] — بخاک سیه تن [illegible] روان

بیان شهادت از احوال [illegible] ملعون یا عبدالرحمن علیه اللعنة

حضرت امیر علیه السلام از و خواستن

زنی بود در کوفه نامش قطام / زبس وحشت از دین بری مرد رام

زبس کوشش شهوت تند و تیز / چو هاون از و عضو خمیازه خیز

کمان وار ز آغوش هر سو کشان / هدف سان خدنگ افگنان را نشان

لب شهوت از بس مرد زور آزما / فتاده فگندی هزاران ز پا

بچاهش ز تنگ ذکر کوته گمان / ز بس ریسمان رفته بر ریسمان

از و روزی از غمزه پر کرده چشم / بابلیس کرد ابن ملجم نظر

ز زلفش پر از جنبش از کار شد / وزان دام شیطان گرفتار شد

چو پرسید و دانست کش نیست شو / بصد آرزو گشت خواهان او

چو دید آن فریبنده چاپلوس / که آن اهرمن زال بند عروس

ره غمزه دلبری کرد ساز / پریزاد شد ماده غولی ز ناز

بگفتا بزرگست این آرزوی / فرو بست از آن آب باریک جوی

ز راهی که دارند شهری گذر / چنان نور تنها شود جلوه گر

تو در جهل چون عشق طمع من که چیست / ولی هست کابین کرت منع نیست

بلی گفت کابین چه خواهی بگو / بگو آنچه خواهی بهانه مجوی

حلال تو گر سر اگر جان این / اگر مال اگر دین و ایمان من

بگفتا بود سر من چار چیز / درم سه هزار و غلام و کنیز

گز آن چهره خواهد آیینه دار
دگر گشتن هیار صف شکن
زبس روز کین تیغ سیماب گون
بلرزید بر خود از این اهرمن
ندارم من خاکی این زور دست
شوم اهرمن گر بکارے چنین
ولی قتلم از وے گناهی بس است
دگر چون توان کرد زین یک شتاب
که یزدان ازو راضی و مرتضاست
نه آید بشمار نه آمد بهود
بینداز نه زر این دو را پایه پیش
بجز این یک اندیشه نابکار
که این کار از بسکه باشد محال
ز گنجایش این کوه در ظرف
بدو گفت مال و کنیز و غلام
اندازهای نشان چنده از امیر گزند
که او در ره از زندگان بیخبر

وزین سان کمند پرور تار
که از سوز جان و غم کرده خون
ز خویشان من آب داده بخون
بگفت این کی آید از دست من
که آرم به فتراک گردن شکست
نیارم ربود از سلیمان نگین
بگیرم ازو گر دراهی بس است
برد دهر در بر خود دو گیتی خراب
با دوشمنی دشمنی با خداست
بدینسان شقاوت ز عاد و ثمود
ز من در شقاوت از آن قوم پیش
کنم بیشتر زانکه گفتی نثار
شود یاد ازو سیل شهر خیال
نماے تصور پذیرد تصور
ببخشم گنجی بیک بر آریم کام
پریشانی از خواب نادیده چند
که با شعله بردن زدن سرای

که پای زمین برده خواهد زجا   که خواهد شکستن آسمان از پا

قیامت چه و چیست روز نشور   کجا سر بر آورده مرده ز گور

تو از زندگی بهره خویش یاب   که از رفته جو بر نمیگردد آب

که آرد بکار جهان داوری   امامی چه و چیست پیغمبری

ترا نیست در جستجوی مهی   طلسمی است در راه فرماندهی

بهرت بباشد مرا چون نیاز   چه باید سخن کرد چندین دراز

اگر داری اینکار را دسترس   قدم پیش نه ورنه بیهوده بس

اتفاق کردن عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنه با قطامه ملعونه و فکر او که بچه حیله و مکر دست بر آنحضرت علیه السلام یابد

شود از شقاوت چه برگشته بخت   دل نرم خود را درین کار سخت

بدو گفت اگر زور دل باختن   ترا گفتنیم ور انداختن

بگردم بهر سو که گردانیم   روم گر تو در آب هم رانیم

ولی چاره باید ساختن   پی نقش این داد در باختن

که با او نشاید بمردی و زور   به تیر و سپر و شمشیر و هور

چه دید آن بچه اهرمن کان پلید   ازان رم که کردار تخت آرمید

بتیغ دم گرم شد پیش او   لبی بوسه زد بر بر ریش او

که چون دل نهادی بهشت شاد باش ‌‌ ز بند غم چاره آزاد باش

که چون داده از من ترا درد رو ‌‌ پدر مادر شوم هم منت چاره جو

دو بدبخت دیگر یاد کرد یار ‌‌ نیاید دل شد بسر خود در تسار

چو وردان که بود او تمیمی نژاد ‌‌ دگر شبیب بجره ز قوم مراد

پس اندر روزها کرد از انجار سست ‌‌ چنین خانهٔ چار ارکان درست

که در مسجد کشش بنشب در نماز ‌‌ که بر روزگه حضرت بی نیاز

ز بس هیبت قرب با جلال ‌‌ ز بس حیرت از برق نور جمال

ستاده ز دل رفته هوش و توان ‌‌ بجا خشک مانده تن بی توان

نه در تن ازو هوش نه در دیده نور ‌‌ نه با دل شعور و نه با جسم زور

تهی کرد قالب لبان حجاب ‌‌ که دیده گشاید چو دریا آب

ز هر سو بیامد شمشیر تیز ‌‌ شود مسجد از کار شان رستخیز

برین یا شوم آن سه تن تیغ کش ‌‌ چهل ره بزد هر سه دادند پیش

ازین گشت آگه ز قوم مراد ‌‌ یکی مومن پاک صاف اعتقاد

آگاه گردیدن شخصی از قبیلهٔ مراد و آگاه نمودن آنحضرت را از کید اعدا و جواب دادن آنحضرت علیه السلام

بمسجد روان شد دوان با شتاب ‌‌ تن از دل بر آتش ز بس خورده تاب

چنین گفت کای قبله‌گاه سپهر ‌‌ درت مسجد جبههٔ ماه و مهر

چنین است تمهید اهر بیان · تن خود نگهدارد از دشمنان

شد لو کشف دانش حق سرای · چنین باشد تحقیق پرده کشای

که با هر کس از کردگار فلک · بود او نگهبان ز خیل ملک

بعمرش بهل از خطرها امان · کنندش رها چون سر آید زمان

پس از عمر باشد بناست ضرر · دگر نیست هم نیست سودا ز حذر

ز بس خوف درگاه واجب بالذات · که گر سر زند هیبتش ممکنات

در بیان آنکه حضرت علیه السلام با کمال قرب و منزلت بدرگاه مقدس جناب احدیت در خوف و بیم بود

ز هستی ز بس کوچه احتمال · بر آهنگ بنیوله ماهی محال

همه ذره کردن از خویش رم · فراسید میدان عدم در عدم

جنابی که از قرب آن پیشگاه · بدیشش کمتر از خویش با خویش راه

از آن دره دهشت عالم مدار · وزان درگه او بود سالار بار

چنان بود دل در برش مضطرب · که سیماب در تابش آفتاب

شدی ذره قرب از بس حضور · بهر گام صد منزل از خویش دور

بکوششش ندی نوبت قرب فاش · ز هر اذن منی دو صد دورباش

شدی در مناجاتش از خویش دور · بغیبت کشیدی خطاب حضور

مناجات آنحضرت علیه السلام با جناب مقدس احدیت

همی گفتی ای داور کردگار
گنه چیده بر پشت من کوهسار

ستوده است از بار عصیان تنم
شده موی ازین گنه گردنم

بلطف از این محنتم شاد کن
ز بند گناهانم آزاد کن

ز عقوبت براتی امانی بده
ز بخشایش خود نشانی بده

خداوندا اگر از همه خواری تو
در از شکر پروردگاری ز تو

بگریم بر آن سان ز قلب حزین
که با اشک پایم نشیند بزمین

بپیش تو چندان ایستاده بجای
بپایم که آماس ریزد ز پای

چنان در رکوع افکنم سر بپیش
که بیرون رود دیده ام از جای خویش

بلی سجده چندان کنم سرنگون
که دو چشم از خانه آید برون

بحال ذکرت کنم امتحان
که از بس سخن لال گردد زبان

نیارم ز بس شرم برداشت سر
نیارم فکندن بروی نظر

ازان رو که چندان ثنا و سپاس
ز یک شکر نعمت ندارد اساس

نیابم ازین مایه در بندگی
بیک بخشش جرمی از زندگی

در کیفیت احوال آنحضرت در شب نوزدهم ماه رمضان المبارک

شب نوزده چون درآمد ز ماه — دگرگشت روز جهانی سیاه

ز مهری که ناگه درآمد ز پای — فلک کرد خاکستر تیره جای

فتاد از شب تیره کوه گران — غبار سیه خاست تا آسمان

فلک را که بود از ره اضطراب — گره در گلو گریه در دیده آب

فرو ریخت تقسیم ز دل بر کنار — ستاره ستاره هزاران هزار

ز مهر کمین آن اسیر کم از جهود — فزون در شقاوت ز عاد و ثمود

گرفتند با تیغ زهر آبدار — بسجاده هم از اول شب قرار

چو نیمی گذشت از شب دیرتاز — نماند از ستاره برون چشم باز

خدیو بزرگان خلافت پناه — برآر شب روز خورشید و ماه

برآهنگ مسجد ز جای نشست — بقصد نماز وصل احرام بست

بسان پناه چرخ از آن آستان — بطی چند بود آسمان آشیان

برآهش همه پیش پا ریختند — ز هر سو بدامانش آویختند

بدانگونه از درد کردند جوش — که آمد خروشش فلک در خروش

دویدند خدام بار حضور — که سازند دور از سلیمان طیور

که آن با همه اشناهی بیان — سخن فهم گفتار هر بی زبان

چرا کردشان گفت باید خموش — که دارند بر ماتمم خروش

که خواهد درین صبح از خون ناب — شدن موی کافور گونم خضاب

ازین سخت ہیبت بدلہا چنان	کہ گفتی بسر تاختہ آسمان
پس آن دوستاران بخواہش زبان	کشادند با نالہ و با فغان
کہ آن دہر را ابتلا سان میشوا	یک امشب ز مسجد گزینید سرا
دگر ہم رود ہیبت دفع ہراس	دہادر خصمتی آنکہ دارند پاس
شہ از آن چراغ شبستان دین	چنین گیتی افروز نور الیقین
کہ غیر از خدا با قضا رای نیست	ز تسلیم و فرمان برون جای نیست
بود بیگمان گردش روزگار	بدانسا نکہ دانستہ پروردگار
تا ندا اجل چون درآید کہ خیز	نہ جای اقامت نہ پای گریز
بود بہتر اگر راہ ابارگی است	دگر چارہ لاچار بیچارگیست
پس آن قبلہ رو مسجد نہاد	بمسجد چو محراب طاق ایستاد
بدانسانکہ بر رخ نجم خلیل	چو در سدرہ اگفتی جبرئیل
نبود جز او ہیچ بیدار کس	چو رو دری کہ مخلوق با او بود و بس

باب ہشتم



۱۶۴۳

قیمت فی جلد ؏ر

اشتہار

واضح ہو کہ کتاب مستطاب مسمی بہ حرب حیدری [illegible] حیدر مرزا رفیع

[illegible] مرحوم و مغفور کہ جسمین حال شرح غزوات جناب امیر المومنین

علی ابن ابیطالب علیہ السلام خلیفہ رسول رب العالمین بزبان

شہادت بالتصریح مثل غزوات جمل و صفین نہروان وغیرہ کے جسکو بکمال

فصاحت بلاغت [illegible] لاصغائی [illegible] نظم فرمایا ہے

بتاریخ [illegible] ماہ رجب المرجب سنہ [illegible] ہجری مطبع نور [illegible] جسکا

اختتام ہو چکی چونکہ یہہ کتاب نایاب ہے اور اول حصہ اسکا [illegible]

[illegible] ہزار فروخت ہو گیا اور یہہ بہت کم چھپی ہے لہذا مومنین ناظرین کی

خدمت مین گذارش ہے کہ جن صاحبوں کو اشتیاق ہو ہدیتا کی خریداری

کی ضرورت ہو مطبع نور [illegible] سے بنام مولوی سید طفیل حسین صاحب

جعفری [illegible] خط بھیجکر طلب فرمالین قیمت فی جلد [illegible]

المشتہر محمد مہدی حسن مالک مطبع

Jagannath Phargao.

